

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۱۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب دیوانه فانی کماله درین فانی خراسانی

مؤلف فانی خراسانی

مترجم

شماره قفسه ۱۶۲۹۵



جمهوری اسلامی ایران

مسار و ثبت کتاب

۲۰۷۴۴



۱۶۲۶۵

۲۰۷۴۳

معاذ خود را در نفع کار کردید	معاذ خود را در نفع کار کردید
سجده در سجده و توبه	سجده در سجده و توبه
پس ابو بکر و حسن آمد پیش	پس ابو بکر و حسن آمد پیش
مقتدر شد کار خود	مقتدر شد کار خود
فتح این غده کار شماست	فتح این غده کار شماست
مقتدر شد کار خود	مقتدر شد کار خود
که رسول خدا خواهد کرد	که رسول خدا خواهد کرد
دیو را تاس و زاری بود	دیو را تاس و زاری بود
بر سر دوش او شمشیر را	بر سر دوش او شمشیر را
بود شمشیر ظلم بر آن	بود شمشیر ظلم بر آن
عالم از مهر نور او بر نور	عالم از مهر نور او بر نور
پند بدش نفع او نرود	پند بدش نفع او نرود
پس خود خواهد و حال او برید	پس خود خواهد و حال او برید
مضطرب گشت سر و سر سیدی	مضطرب گشت سر و سر سیدی
	مضطرب گشت سر و سر سیدی

دو کشت از سپهر خرد
بر بنا کوشش من زده سیع
صورتش نقش بسته در دل من
نگوشش از رخسار کبره مر
این سال جوان جمال دردم
بنده او ترم بجان اکنون
حضرت مصطفی بنم کرد
که عجب نیست بقدر ز علی
خبر علی نیست سر حسیل
همه او بخیر من زردان
بنده است جدا و کبیدگی
دین لای نیست از چون
کشت انگاه سید عظیم
چون خود افکنده کبرش نیست

این جوان است تیرت بسته مرا شد ولایت خویش
دویم از دست او شده نیلی است مردان بدوش همان بود
که بود روز در شب معاین من یک انگشت معجز آن حضرت
فارغ از خود در جواب کرد بمرا چون در دستش خود حضرت شاه
ت گشته ام اگر چه رسیده ام روزمان خوبش طریقت را
که این همه ابرام مردان دیوار هر که دید حیران اند
بیت من در انکسار کرد که کشتند با طایفه مدح
که علی نیست قدرت از علی حس بهر اندک از جایگاه تورا
خبر علی نیست بر نه حیرت این ولایت از چه شد علی مر
نشاید که بهر دو جهان کشت آن دیو هم برین عالم
شوند که خود در کبر کس یا علی من غلام شیدا عفت
اگر محبوس او کشت بگویت فارغ دل سکنه راه یاب
بعل و دلی شده کوهین نظر لطف از دروغ دار
چنان که در او چه قدرت نیست روی تو شمع راه دینم پس

بره مندش کن از ولایت خویش
بدو انگشتش را تیغ فرمود
مذاور کند در ساعت
بچ کوشش من ندانست نگاه
هر زمان پیش کشت
آفرینا است مردان خواند
که تو می سر کرد کار اسحق
بمقت عمر سال و یزیر
شده همان حد و حد کاف
مؤمن بیک شعیب ان علی
سیرین فکر باقی با عفت
جان هم بسته در راه
کام مکتب لطف خویش را
کوی تو قبل بقیتم بس

بنام

یا علی هر کسی که سید است
معدای دشمن لطف برادر
یا علی تا جهان بود گردان
شکر آن کردگار لم یزل
بگردان من تا فرمود مرا
نه زوم کجای حیدر
بگردان منوالبانی
آن که در لطفش خندان
دار تعلیم نعمت پیغمبر
احمدان تا هر که خندان
آن کین بعد خانی اگر
علی آن کس جهان و جسم
بعد از وی کس بقول خدا
کر چه کونیش اول و آخر

کرمش چنان بنیاد
خداوند خود را
کار او را بدگران کفایت
باز بر کام شیعیان دور
که کام نیست
دادار لطف خود را
نه زخم خود را
بگردان منوالبانی
پس بایم مدح خود را
ورد من ما خند من
ست به من کین کین
نویس چاکس از وی
که خاک را بوی من
خبر من نیست بر سر
تول من شد خط

که در گرسن از پیش آباد
همه لمران زین آن کافر
دست باز پیش کوی کشتاد
ناکه از قبر نعروستند
که شمشیر را در دست
چون بران از سر حیدر
خط بر این خط حیدر
هر کس که در لطفش
که به الله بود است
اگر بخواهد حق زهره مهر
که است به هر راه فلک
از راه آفتاب روشن تر
بلک بدست در آن ک
دست بر خاک جهان طاق

که در این خانه خود مرا ببرد
چون ندیدم ز جور او چاره
نظر از لطیف شوئی و آفرینش
اگر از شوئی شوئی بکنش
که بگشاید از روی شوئی
که از این شوئی شوئی
دولت از این شوئی شوئی
درد از این شوئی شوئی
تنگی از این شوئی شوئی
دولت از این شوئی شوئی
درد از این شوئی شوئی
تنگی از این شوئی شوئی
دولت از این شوئی شوئی
درد از این شوئی شوئی
تنگی از این شوئی شوئی

با دل از درد و آزار
کشتن از شوئی شوئی
هر دم از شوئی شوئی
هر دم از شوئی شوئی
دولت از این شوئی شوئی
درد از این شوئی شوئی
تنگی از این شوئی شوئی
دولت از این شوئی شوئی
درد از این شوئی شوئی
تنگی از این شوئی شوئی
دولت از این شوئی شوئی
درد از این شوئی شوئی
تنگی از این شوئی شوئی

با دل از درد و آزار
کشتن از شوئی شوئی
هر دم از شوئی شوئی
هر دم از شوئی شوئی
دولت از این شوئی شوئی
درد از این شوئی شوئی
تنگی از این شوئی شوئی
دولت از این شوئی شوئی
درد از این شوئی شوئی
تنگی از این شوئی شوئی
دولت از این شوئی شوئی
درد از این شوئی شوئی
تنگی از این شوئی شوئی

با دل از درد و آزار
کشتن از شوئی شوئی
هر دم از شوئی شوئی
هر دم از شوئی شوئی
دولت از این شوئی شوئی
درد از این شوئی شوئی
تنگی از این شوئی شوئی
دولت از این شوئی شوئی
درد از این شوئی شوئی
تنگی از این شوئی شوئی
دولت از این شوئی شوئی
درد از این شوئی شوئی
تنگی از این شوئی شوئی

را به دور

انقرض از دم شتر من
که تو ایست ایست
تا بقول تول کل انام
و انت در سجده قرار
که پیدان شهر خویش
کشتمان نام بر خیز
دیو مر دغزب در میدان
در دمانش غلغله آید
ان جوان کشت صده درو سلام
بشنو مجسمه ایوالم
هست فالت که از دل
بغی متحرک برادر اوی
من بر دم نورانی و خوار
رو نمودید بنده را بخت

کارتان سر بر شتر من
یک زمان کوش با من دار
با که کردی ز جلد انام
باصحاب از صاحب و اخصار
از دعای خلق بر پاست
که بداند که چیست حال و خبر
نوجوانان و پیران
در دم او از کشتن زبان
بر تو ایست که شود سلام
را که حقان این فتنه
در حصار دلاش من
مفصله دسی بهر از شکوه
با علی شتر سپهر کار
من شتر من شتر من

یک از خواب چنان شدم بیدار
یکدم کار دین نیامودم
که از حال من خبر چون شد
گر تو دین جادوان بگذر
که تو سزار می شود بستان
از خدایان ما که روان روی
در دین مرا چه جادوان
که در انکه مرا شتر برون
تا جگر رسد بغیر دانت
که کائنات چون نشیند
که بهین خطه از ان شکر
عازم قلعه شد از اندر تو
بس تو از خدایان شینا
تا رسید به بر سر پای

کشتم اگر کفر کافری هزار
بنماز نیاز حق بودم
پی جسته رو نوی من خوار
مگذر از کیش خویش من
می شود دشمن تو از دل جان
غضب من بجان خورشید
در دم از کین زبان من
که بر پیش صیقلی کنون
بشنو علی من دانت
که کائنات چون نشیند
همه شده و دنیا جده
فخر کن قلعه خود را
جمع گردانند عازم راه
که بنوش کوان و پایانی

کرم تابان زان کس خشنید
بادان که ز تر ز باد کسوم
مردمان در آن آفتابنده در تاب
الکثر بر اسبده حال
چون چهل بر حال خسته میر
چون اسبند پای کوه بسند
در طبع در برودن خیمه بناد
کند هم سری بر بر سگش
بست در آن برکت در کرد نام
که وضعی نیستی و آفتاب
هر که بنود در اسجان تابع
ای شفاعت امید از تو مرا
به ره ططف تو امید
انهر چون نیست مدح آن چهره

رکب اسب او می شنید
نکست از کس و چون نام
چشمه غشاید در بر آن
العرضه در کس و حال
معال کشته با کسی ولی
سند نایاب سپا چهره
مرغی در برودن خیمه بناد
که بیت گفت ای دل پرش
بعلی و دانی امام میسم
سند در بین و کس
بست در جل جهان صانع
امدم است از خود صد
سند نو بار کس
کف یک که در بر کس
کرم

کرمیت به خلق آردن
در دم آن چو کس حجت از جا
شده همان کس حجت
بر در خیمه شاد صد اگر ارام
کرد آن که قوم خویش طلب
حضرت مصطفی در بر شیر
پیر و زن گفت با قول خدا
در خیمه بر بر پیغمبر
در دم او را بنزد خود طلبید
فریاد است کس حجت
شیر و میشد مرد و زن بسیار
شیر و میشد آن دو سر در بین
بعد از آن از برای آن زن پیر
آر سبند شکر سلام

کشت آن روز بر سر آن زن
کشتش شاه دین در دوش
آه آنکه گوی ز سر آن خند
شیر او در دهر بر در طبع
بود اسبده خون خلع
شیر حجت و نو در حشر
به محلی است نیست شیر طلا
میشن سری شکسته و لاغر
دست حجت لبوی او بشد
شد رستان شیر مافران
کرد بر خیمه طشت صحن
آن دو سلطان باره کفین
بود آن میشن با پیر شیر
کشتند شکر حلال

ابا بشردان آورده
بسوان انکه درون انکه
دو جعفر بن محمد بن
برخوار فلک زاده الوان
کشتن انکه بر طبعه برون
زان طرف در بان برون
انکه برون در حصار
که در پیش منقطع صورت
که برون که از سپاه خدا
برنهند بر کشتن سپاه
نور حد لانه و برون
که سپاه برون انکه
بر مردی بنده و برون
بوده منس از دانه کرد

که خدا بن نام انکه خود نه
بسوان سپدان سرور
سواران که برون زاده
سپاه انکه بر سر برون
که در دانه سپاه برون
که در حال انکه
سپاه برون در حصار
منقطع بر حصار سپاه
سواران که در حصار
فرقه برون که برون
کشتن که برون که
فرقه برون که برون
که برون که برون
که برون که برون

مرد مرد سپاه برون
چون که برون سپاه
که برون سپاه
چون که برون سپاه
سواران که برون
سپاه برون در حصار
که برون که برون
که برون که برون
که برون که برون
که برون که برون
که برون که برون

که کشتن سپاه برون
کشتن که برون که برون
که در دانه سپاه
خشم را برون سپاه
که برون که برون
که برون که برون
که برون که برون
که برون که برون
که برون که برون
که برون که برون
که برون که برون
که برون که برون

درست فلقه کرد و روان
عمر معدی هفت در بخش
سپیدان ادا بر الم
بهر خشن شد اول حسد
بوی میدان و از شکوه پند
بر فتنه و نفق و بر قاتل
بند شد شمشیر و بر زور
رفق ل در حد است
مؤمنان اسیر آن کاه
ناله شد و خود کمر
مست و مردان سحر جانت
کشت مان فارسی ازل
کشت آنکه خنجر حید
که مرا جاده خنجر کشند

پس بغیر سپهر جان
در زمان شد اسیر در بخش
ان لکله لکله کشند
نعره کشید چون کوه
که دین هم بهشتی لرزد
چون بر شمس از غمت قاتل
جاده خود بکش که ز غم
ناله رودی خود است
بند گردان سپهر لکله
بر در بر رخ او یکی
خوابت لکله و لکله
که عواش منجوق است
خوب که کمر دل است
پس مملای قلمی

بیکدم هر کس
در سخن و در سخن
بر کوه سخن بود
ز آنکه این قلعه کس بجای
جبریل این سخن کرد نام
پس بغیر منجوق کمال
خوش و ذوالفقار است
زود گردان سپهر
شفتان چهره او کاه
بیکدم هر کس
بند و زنت لکله
ورز آن که کوه حید علی
پس بر اول فدا در زنت
علی ن شامند سر

فشن و کشت ساف
کاه از عرس منجوق
بهر کشت کاه
بکشت و بخت ساف
شادان و دل نول
بکشت کرد و بهر و بهر
دین و منجوق است
از صفا جیسیر و کید
شاد و مردان و صفا
بیکدم هر کس
بند و زنت لکله
ورز آن که کوه حید علی
پس بر اول فدا در زنت
علی ن شامند سر

تار و پا قناریات در پیش
 کار کز تقریر کز سر
 حضرت مصطفی حضرت
 هر یکی یک طرفه آن کشید
 شد و مردان فتنه رسید
 سرخ داشتند و چون کمال
 قصص حضرت را بر سر
 از شبستان غلام چند در پیش
 شد و درین راه هر یک را کلام
 خوانست و خوانش را بر سر
 علی بن ابی طالب
 آن جوان نیران چنان جوان
 حضرت مصطفی صید او را
 که پیش از ظهور نبوت

البطش العرش که در پیش
 آب و آبی کشید و در
 چون در روز عید خال شد
 هر یک از آن آب کشید
 و آن آب را در دهان درید
 و پیش از آنکه در آن
 در پیش کشید
 است و در پیش کشید
 حجت از جایی پیش که در
 که عقیقه حضرت ثور کشید
 که عقیقه حضرت علی کشید
 رفت و آن در کمال شد
 آن رخ خلق را کشید
 هر او را در پیش کشید

[illegible]

است شقایق هر سحر درم
 درم بهشت و درون است
 شکرش از شماره پرور است
 به نشین برین و بنده ناز
 ملک است که گدازد به بدایت
 به روز با نامی است شکر
 به رفیق از شکسته و خورده
 شمع این کوچه و نور است
 به شمع و در شال آرد
 و صفی و به بیان بنای در
 اول بن کوه بود به شمس
 آرد و گشته مانع به شمس
 مانده به شمس و به علقه
 عالم این آرد به شمس

پادشاه است که هیچ مال ندارد
 جلوسش در میان است
 از دود صد تنگی فراوان است
 مردودش به در میان هزار
 کج است او را شایسته اهل بیت
 در کار از دفع آن اندر در
 لشکر او چه کار او کرده
 که برایش لطیف و روح الهی است
 که برایش لطیف و فضا است
 سخت غنی و بی نیاز است
 در آن شهر بختش
 طاق چو قلع از دود و دق
 پادشاه از غم است
 پادشاه از دود و دق

الحسين

تو که گشت و نام تو چیست
 خورشید عالم محمد محمود
 کعبه سر عالم است
 احمد و احمد و احمد
 این است سرخ روی خوش نظر
 نقشب تو را بنام علی است
 نیست آن آرد پای عالم نور
 مسینه اگر مصطفیان
 در زمان فرید جوان فرست
 بنام هم روان از جستان
 کشیدند و حق از سر حقیقت
 به بریدند از جستان در تار
 در رسیدند به شکرم
 بنام بهر که رسیدند

[illegible]

حمله از شهر که او را نه
نام فرستاده بود
اولا هم نام یکتای
عرش فرستاده بود
فرستادن نام خود
در یک سو نام خود
دویم نام خود
مرکز خود
سوم نام خود
چهارم نام خود
پنجم نام خود
ششم نام خود
هفتم نام خود
هشتم نام خود
نهم نام خود
دهم نام خود

مرد در کتب نه پنج رسیده
نزد خدی فارس آن شاه
که در او ظاهر است
کرد در حمله کت ظهور
کرد با یک کت جود
پادشاه بر کت فیکون
حمله کت را
بصره اربعین در او
پشت خلق بخشم
علی رضی نام
شاه دین و الدیر و شیر
که در نزد بخت بلند
ظاهر در کت اول
علی اربع رسول کت

لعل

روى بر شاه شرح دین آری
رحمت ارفیق بهیون کرده
مصطفی و علی ثوابت
ارشد با کتسم از آن
کام با یک کتسم و در آن
دو کتسم در کتسم
نام در چون در کتسم
پس نام سر او چون دارد
روى خدی فارس را کرده
روى غار با سر او
بر کت آن در او
کتف غار با سر او
دین در کتسم
آن کتسم نام مصطفی

کیش این کتسم
دو کتسم
بر او کتسم
بنو عابد کتسم
پادشاه کتسم
هر کتسم
دو کتسم
سوار کتسم
نام کتسم
دو کتسم
خط کتسم
پدر کتسم
نور کتسم
در کتسم

کف نزد من است آن ار در
 که در شام فحش من بسیار
 کین پسر را بکش بر آری دار
 بود اندر در قیصر نام
 شفا من نهاد در زمین
 کین پسر را بکش که بگویند
 که محبت مدعی کس
 بلکه خاکیان سخت دلت است
 بکنند دفع از دما از ما
 خواهد از خبر برود عالم
 شادمانی که صلاح داند
 که با چنگی کردی درم پیش
 باز از بعد از قیل و قال کنم
 اگر او مشکلات کشد

بر زمین محمد و حمید
 از شرش کم است جود
 که خدایان ماست به هزار
 که نهان بود در کس سلام
 در صفت کشت و مطلق جان
 محبت از حق یکسان نیست
 ملک عالم از تو می جوید
 سخنش هر چه بگوید است
 سازد دفع صلا بلا از ما
 خوش از بهر دین خود زخم ما
 بنده این را دوست گرداند
 کنم از شر خیر فتنش
 سخن چند از کسول کنم
 قول در کس نیست نهین در است

دایم

هر چه گوید رندی نیز بریم
 غیر خلعت عدل و انیست
 آفرین کرد و نیک بستند
 خیز اکنون برو پارودی
 به وایت بر شخصی عجیب
 بود عمارت سرش هم نام
 بشن او بفت جانین گوید
 کف احوال او نام آن کاه
 کف او در نول دست نیاز
 اعتقادش بر این اندیش
 بلکه جان نیز تازه گردایند
 بجهان بود پیش سلام
 کف خلعت بی غبار
 عالم از شر او سپردار

و جیب که این او بریم
 بعد از آن خست باره با کش
 شاد و عفا جان سخن بشنید
 کف بسیار نیک فرمودی
 قیس بعد از از دوق و طرب
 رو بر ماست بوی رسول الله
 تا که در خدمت کس سید
 مصطفی از ضمیر خلق آگاه
 حال او پیش از آن که گوید رافد
 قیس کفار او نام شنید
 گردایان دین خود بخشد
 داشت عفا و بر دشمنان نام
 بر دیوان رزاه عقیق دار
 اولاد دفع از دما باز داد

کشتن از درخت دولت
باد و ز صدف برادر و نوار
الغرض آن پدید باشد که
در برابر چشمت صفات است
گفت خفا بیدار شل
تا به چشم منم بپسند
در زمان خورشید بول خدا
ست هر آن علی روان که
دیر پا چیده از دما خشت
چهره زدی صفت دید
پس بر سر صفات برین
شوق شد آن از دما زدم نام
چون حوائج بر صرع پوش
آفتاب بصورت لبان

در کش بهر لب خدا
جل جلاله در دست
روی آورد روی خشت
با بچنگ آردی در صفات
که بکن دفع از دما زدم
هر چه کونای علمت بپسند
گفت حرفی بکوش خشت
تا بنزدیک از دما رسید
خوابش با چون فلان بپسند
زخ خود در اینجا که بایسد
پس سلطان اول شد برین
بر آید بر آن بپسند
کوده در دمای ش که کوار کوش
بانی سر به سر و جواهر

در دکان

در دکان
آفتاب
آن
پسند
گفت
ای
انسان
هر که
گفت
گفت
نام من
با
از
با

کرد قطعه
باز آن
رفت در
پسند
ارض
توفیق
سجد
کاش
من چه
بشنو
جانم
بدم
گفت
بگذر

در دکان
نما

چون در مدت شب
که محمد در این مقام لطیف
نمود نزد آن دو سرورین
چو بندگان بدین خود ایمان
تا بندگان بر نفس از دنیا
کردم این کوه و دشت سترگه
سرایین چو آمدند به سال
مردوان چو باد میخوردند
من نمودم بصورتی که در
آیند چو شد از دستم
آمد و بدین من صد بار
قتل چو شد جبر بود
چو که از رخ شما دردم
اگر در حدیق این مکان شد

دایه این چنین بن میگفت
خواهد آورد با علی شریف
شاید این مکان معین
ان دو شده را دعای من برین
من بید از روی شما
تا که غفای چو شد شد
چون مرد و از طریق لال
ظلم فوق و فجور میگردد
که از آن جا رون شد آن کافر
که بشد شک آن مشکلم بستم
کشته از شکش فروز زین
ران در آن ششم سر نمود
که چنان شد که بگویم
پایان این و است و بعد بنیاد شد

در

در غفای کم زو پادین
سحری چو شد با بنده آن
بسن و رون کرد از بی کاری
بود هر سید را دو مرد موافق
که رسد از شعله با فلک
جله کرد و مردی در میدان
شهره بران علی چو پلان
کفت باید بران آن کاه
منم آن کسی اگر اراد کنم
بغضب که نکند شما
کو کوه امید با هلاک شود
بعد از آن رو بچشم آرد
چون میشدند این سخن پلان
پلغان خوشی را در دم

کفت هر ندیده ام ازین
بعد ازین غیر خجسته پانیت
پل خجسته در بار پست هزار
همه غار و ده بار و شش بار
ز پیش شان می میگفت
حمله کرد و در سلمان
موقوفه بستان کردید
که کمر از غنای آن کاه
خیمه ستان را بکنم
فهر دوزخ کنم شما را
اول در شرک و کینه با کینه
زنده را کفر و مال کفر آید
بر کشیدند غرق از رخان
در کشیدند از غنای آن کاه

آن جلد را فست کوند
ملک و آن باغی آن کاه
پس گفت صد در و سلام
چون خود فزاد
حق تمام نگشاید
که غفای در سینه این
علی آن بادش نهش در او
کرد غفای تیره رای عین
چون ندیکین او غشید
پس آن علی سپهر خود
کرد آن تیغ را بعد یاره
غفا که جادوت نام
پس بر آورد گرز ز صدف
چون خال بد جید صدف

کرد از خنثی آن بر آورد
رو نهادن موی حضرت شاه
بر رسول علی شاه سلام
جمله از روی ذوق جان دادند
داد مرغ بهت جاوید
که باشد بر حری با این
و غطا او گفت و پند او میداد
در دم آنکس خنک باشد این
برو سان تیغ زهر بار کشید
یکباره نیاز ماند نمود
پس چون که خورد بر خاره
بلکه جادوت تازیانه
کرد آنکس خنک شد در من
پس کشید از میان تیغ در دست

ایده غفا

دید غفا چه تیغ آن سرور
ز چنان ذوق القفا بر آن پیر
ترک تارک بر دو کعبه مرد
کرد خبر بدش به پر چه پیر
با یک کعبه از زمین برخواست
ان جان چون بدید قیسی بر
با دلش دازش طالعرب
پس آن هر چه پادشاه حجاز
بمهر شریف با شد از شد این
شاد شد حضرت مولی الله
رفت در هر سینه غفا
پس بچاره پسران سرور
قیس هم ز دست آن داد
کن حق را چه کار سازند

گرز را چون سپهر کشید
که بترید گرز را چه پیر
پس سطح زمین دو یک
دشمنش پیش و انقار
از فلک صورت آفرین کرد
با پیرش گرز را غیر و کبر
روی کرد نه سوی شایع
جان و سر را خند پا انداز
چند را و نمود راه یقین
با علی ولی خیر سیاه
دشمن آن شهر را از لطف
دادش ای کعبه مال
در دولت بروی شایع
پس موی در نهان

با خلق چون تو سر بخای
است پشت چرخ نظر
خواهم کرد به پستان
بس دو لب طبعی حسن
با در رفیق سوار شده
در بعد از المعین کرد
هم به صلاح آن مرد
در پی شاه دین سوار شده
چهل پیشه دین عاگرد
بید و اندر کباب چون باد
چون بلد بود عمر آن ره را
کین ز جیب بی خبر ناک
بسرور راه رست نوی صدر
بسته بهری چه اندامی ناک

سر زنگه را تو میدانی
شرح عالم چه جانت است
بهت توت بسایه
از به عالم عظمه و اکرم
با چو کلام سیر بهار شد
راه خدمت لبوی محراب
خاله و پیراهان کرد
تابع امر او بجان کشید
روی در راه مدعا کرد
ناگه از بر سر دوراه شد
کرد اعلام در زمان شد
این راه که از خطر ناک است
آن ره پیش از خطر بسیار
آوردن پشه کرده جاد و مقام
کس ندیده چنین بلا می نیا
روست در جنگ و در شکر
و از دین پشته سبزه به پایان
کروان پشته کس نمیکرد
حضرت شاه او دنیا چه شغف
که شایسته یارینید
تا من آن میرزا مرد آدم
ز آنکه آن میرزا هست در تنها
روی دولت بهر نمازم
پس شما را بقلعه یار توبه
این بکشت و جدا شد از نازان
غیر خیز بود کس هم راه
آن دوشه و دوشه را دید
از حرم حرم جدا گشتید

به علا جند بادش به و شینا
بکت بهر باره مرد به حد و
لیک محروم ماند مردم از آن
بلکه مرغ و کس نمیکرد
شاد گشت و بهر باره
جان نازد که آن حاکم گشته
کار این پشته را گشت آدم
مانده در آرزوی دیدن ما
راه این پشته نیز بکشت علم
فایده یاب این چهار شود
شیر خورشید لبوی شیه روی
بهر غنیمت مرد در راه هم
از غرق شد غم غمین
روی قیس مرده آورده

عمر

الغرض در راه آوردند
چون رسیدند بای قلعه ز راه
که بطریق آن حصار از بیم
دیدند بان در پیش قیس بود
گفت شنیدم سوار را دیدم
نظری بر حصار فلکند نه
قیس چنان این خبر را شنید
جست آنکه چه بدست از جا
گرفته که و سر گرفت بدست
بد آمد ز قلعه نغمه زان
کوه از پیش می لرزید
همه را دید و زان را شنید
بود در فکر آن که آن کس
در بر او دشمنانند و این کس

روئوی حصن رونق کردند
شد کردند در حصار نگاه
خواست کرد از کمر بدو نیم
گفت قیس بجز زین نرود
گر من از بیمش نلرزم
وز عداوت لم زجا کنند
بمجد دریا کینه بر خویشند
گشت پیش چه باده با سجا
بجو که هر باد پای نشست
بسی در با جوش کفشان
بمحر اسید هر که اورا دید
سر که از کینه سوی او داشت
در رسید و گرفت بند
بر سر دست و پیش پای

ند

بند کرد و بختد سپرد
چون در راه آمدنای مان
دید چون وضع مالک از در
آن دور با جوانان
هر که این قوم را یارارم
ورند به چند سر ز قمارم
مالک را چو صد خود دید
لیک کرد دست تیغ بخت
دست بر دم خود داد
بعد از المعجش گشت
قیس را گرفت افروزم
چنان آن دوشاه دین آمد
چون دوشه را دما چنان دیدند
دست هر یک بر بر آوردند

مقدم در پیش قلعه ببرد
باز کرد و نغمه در مان
گفت این کشت بدین حیدر
آفرین رحمان پایش
سرش بر ملک پایش
پیش از آن من برای آن ام
حامی جنگ آن لعین کردید
قیس آن دم رسید در پیش کینه
در خصم روی بر صاف نهاد
اسیر دل جهان قتلید
هر دو را بسته دستها بر هم
چون کمال کوه آتش آمد
از شجاعت و کرم چو شدند
بتر حیدری عیان کردند

از چنانچه جانک در مخ روح را
برق تیغ آن چنان زخا شد
آتش از مگاه کشته بلند
آنکه در است
حسن آن چنان از کوه
آن چنان شد از دایمان
نمود آنچه است
گفت که فرشتا که برآید
آن دو شهنشاده را بستاند
گفت خوش باشد از هنر داری
نفس در کسب سوی حسن درآید
است باز بهشت زاده حسن
در دامن او بگرافت نمود
بس که اندک در دهنش ببارد

گشت که کوشش در میان
کردل همه ماه از آن شد
نقد در جان افشا بکنند
در شکوه و صلاات نبوی
خفت از کوشش و جان کردند
گشت عاقر دست در میان
آن در دهن خدا این قاطر
گفت که یک یک کس آید
حسن محبتی از آن بکشد
بنام ایمان شود بار ببار
دست به گزاه که در انداخت
حسن خلق نازین از من
سکنت از دست آن لعل برآید
گفت ای کبر که ره خدا آر
که من

که من این کوشش در من
لیک قلمت بدست زنده
من بقدر نومی کنم خیر
بر زمین زرد پس آن نمود چنان
در غصه رفت آن لعل چو در
حسن محبتی از آن بکشد
چون چنان در دهنش زاده حسن
گفت که فی است کرد و افشا
دست کوه کن از لام حسن
آن ملک کینه جوی بر سر دوش
زدی یکی دست بر کمر بندش
خون ز سر پنجه شش روان کرد

بگفت که کوشش در من
و در دهنش
حسن محبتی از آن بکشد
چون چنان در دهنش زاده حسن
گفت که فی است کرد و افشا
دست کوه کن از لام حسن
آن ملک کینه جوی بر سر دوش
زدی یکی دست بر کمر بندش
خون ز سر پنجه شش روان کرد

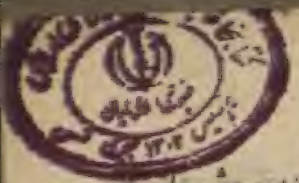
الغرض کرد این قدر گوش
چاره خود بخیر کرد زنده
رفت آن چهار پهلوان را بود
لیک از چشم آن ده شهزاده
اضطرار آید که در کشت در سینه
مردار که مرده بود بنام
کشت غنیمت نیست ای کایان
که چنان است که خاک عالم
باشی با غنیمت جان
تا جوین آن دولات عظمی
از پدر و پسر چو چویند
شد که در آن دنیا که
از قضا آن دود و دود و نام
ان جهان چون برید و فرستاد

کزین قضاقت پیش
ترک ایستادن نمود بر کردید
در چهارش بکوته ال پیرد
بودش بکشتن شاده
چوین مندر و بیکر از کینه
ویدار از دست رفته بنام
دل قوی دارد و هیچ غم خورد
نیمه مرگه کار و مقام
بمزه من بکشتن آید
برستم هر روز اسرا
آتش کین زیند اش شید
روی او که در شیر و شیر
کرده بود که در رقیب
لوی شایان ز راه جلد و شمشیر

از قضا

از قضا آمد و فغان گشت
چون سلام باز داد او اند
تا درون حصار جاسازند
چون کشتن آن کشته زار
مؤمنان را بنزد خود طلب
کشتندش که بکشتند
کف مالک که این دو نظر حق
این دو فرزند حضرت علی اند
شاه ابرار است بدبار
مرکز رحمت خدای رسول
کشت ایزاده زیاد ملک
چه اسیرم شدی تو باد پسر
بمردا زده تو در عالم
بعد ازین که حیات منجی ای

کروان بر دوش هر دو رید
بند بر خویش رضا دادند
دل یاران زغم پیرد زارند
غم کشتاری کشته زار
ان دو شهزاده را بر بندید
من غم نموده ام که فرموده
الشیعیه جان رست و ای مطلق
مردم هر دو دوده بنی اند
مظهر لطف حضرت شاد
جوهر جان بر شرف و شول
تا یکی لاف میرد بکشت
لاف مردی چه بکشد
پس که چون بند کردت در رام
بکشد از جادوی و پلای



سجده آور بر پیشانی تو غزا
که در هم ملک و منصب و مالست
بر زر و کج ارجح کنستم
مصطفی را در کجوارت بستم
آن چنانم که در کسب عالم
مالک و قیس این سخن شنیدند
گفتند که این شهر چه می
نمود و این چه بود که گشت
او گشت ای که در هر عالم
همه یکبار خدایت کنند
روزگار بجز پیش از تو نیست
که چه بود روزگار چه تو
هم خبر داشتند نه آفتاب
منم از بندگان در که او

ترک کن دین مصطفی و خدا
بناش نام به تحت اقبالست
باید دولت بدست کنستم
ملک و زر و کف تو بستم
چون تویی بود ازین آدم
گفتست تغیر الله خداید
که تویی به جز ز کار صفت
پیش از صد چه تو کی گشت
از دو چینی و بنی آدم
شوند کس نگاه کنند
نست نمک کس تر بویش
یکست تو و صد هزار چه تو
که ز حسن ملک جریب است
روی طاعت غنای تو در او

صمد نزاران

صد هزاران پیش از تو
بنامش بر وقت و پیشه
راه آن شهر را چه یکشاید
است احوال ما را و ظاهر
قیس از مالک این سخن شنیدند
گرفتند در دم در جوار جنت
از غلبه کسب چه کرد خشم آورد
زان طرفه قضا میر کسب
چرا شد دین سرور مردان
بشر نزاران قدم به پیش نهاد
خبر مقدس شنید بیدار
نظر از دور چون ننگ داشت
زبان صبیح که بسلام
قبل دین جمل خلق خد

آسمان و زمین خبر داشت
رفت ازت همه عالم بشه
از پله کار و شمع میساید
دم بدم پیش ما شود حاضر
و در چشمش آن کلمه رسید
بمحو تاشن صبا و پادشاهت
شد تویی شیر خوار پیش رو
کوش کن ما شود آن ضمیر
زان طرفه چون خدای اربابان
در رحمت بروی شکست
از پیش وقت تا بوقت بجز
خویش را بجا که آه افکند
که شمع آرم و در و دایم
بنده کوی تو زین آسمان

پیش از آدم در این جهان چرا
طفل بودم که مرد مادر من
هم در این پیش بودم منزل
هم از لطف روی نمودی
طعمه در دانه افکندی
از غم خورد و خواب استودم
چون من لطف خود چنان کنی
کشت نام تو در جهان دهنم
شیر و زردان غم بر پهنه داد
بچه دیگر ندیدم پس از آن
تا پس از تو به در این دنیا
نشیدم ز هر کسی صفت
گفت این است شیر حق که با
رفتم اودا بنزد و دیدم زود

بودم به نام سلفا برون رحمت
خواست جانم برون رود ازین
که تو از فیض رحمت کامی
در سخنم بروی بکنودی
ای حیوان بجایم افکندی
تو هم کم نداشتی بودم
نام خود را بمن بیان کردی
عزیزم بر بخش آب و کلم
در رحمت روی من بکشد
داغ مهر تو دهنم بر جان
آدم از کشت غم بکشد
همه را بود بر زبان حرف
علی رضی هم بدست
تو بودی یکت پادشاه بود

با تو دور

با تو دور چه شنیدیم
گفت آن نوجوان ابو الحسن
سبب آفرینش من اوست
اوست بخود جو در مظهر
اوست تحقیق مرغ اصل من
که چه دایم با من در طهر
یک در در دست کوفتن
احمد و حامد و محبت نام
شاه مردان علی جانور کند
سبب کوفتن من کور
که هر کس شنید نام علی
شده از هر دفع آن کافر
سید لطف افکند ببرد
نوی آن شاه کور آید

زان گفت با تو دور رسیدم
خلف من ولی و المثنی است
چشم فرینش من اوست
صد و سینه مرا کوه سر
بترین نام فصل من است
همه جا هست حاضر و غایب
چشم بغیر از من کوفتن
پشوا ای رسول صبیح امام
در همین برشته او غور کند
در عداوت چنان بود مهرور
قطع سازد ز پیش او علی
کند از لطف جانبدار
شاد ز در پر کوثر
چون به پادشاه من بران

من رسرا علم ربانی
چون شدم زادم این سخن
بصورتی ده خطا رسنا
کزضا نفس مرا که نشد
نام پاکت هر که کشید
من در این پیشه چون یکی از
بار با نفس کرد آهنگم
کشم از خیال این لعین سپید
فلس عاقل و حکیم بکشت
چون بدست نوبت کشتن آید
چشم بر راه بود نام اکنون
سکرمی پنجه بدعا بم بود
شده دنیا و دین امام علی
دست از لطف بر شمس مالید

خوانده ام آنچه گفته ام در این
آدم نوی پشه شوق کنان
بوده ام روز و شب بدخشا
داغ لغبت نهاده در دل جهان
در دم از کین زبان آورید
بافشان شدم بختل و شتر
بمسکنت عارم جنکم
کردم آن قوم بد اسیه آزار
بکنه خشم من فروز تر کشت
شدم سبج و صدف و لعل
اقرار حشمت کشت عیان
اخر انداخت تو روی خود
محزون کنج علم لم بر
بر هم پای شده را بپسید
کشت

کشت من بجای او بودی
شاه با قبر خجسته لقا
برود و دل بقرب یکدیگر
انگشت راه و راه آورد
زان طرفت من خجسته رسید
در جلوه و اراقتشاده
گفت آن کینه زان پیام
ببر شد بدین سخن پیشند
که اگر زخمت بود در دم
شده دین گفت این کار کشت
تو و قبر بد روز شید
یک طرفت و جبر با قبر
فیس نزد کشت بدین آید
گفت شدم چهار بر تو را

سرم خاک راه او بودی
هر دو کردند در خط اداء
کردن از برادران بر
ببر چون سید میر می کرد
ببر در خدشت و دین
داد لطفش من داده
نیمت و کرمش چه تو ما هر
زخمت بدین آید اولی طلبه
این بکوی تو از هم بدرم
قل او من است کار و نیت
شیر خدا بهتر پسند
سلطان دین نهاد نظر
از سر خجست کبر و کین آید
آن دو فرزند شیر کسیر تو را

ادم تا بجاگشت عذرا
کشت با تو این دروغ کو
که گرفتگی بخت لکست
ان دو شهراده را وقت غار
قبه کردی زردی پا اولی
سببش تیری شود ظاهر
مان اگر نبستی بخود دشمن
چو که بشید نام ایام را
شاه دین بر کشید شیخ دوسر
قصص چون بر قعد القمار بود
کشت که از گمانش این شب
کرز او ادبی در سحر شامت
از بر دو خود بخود باز کند
که از کج چون کمان گاه کند

در همین دم بر سفت بست
باده لغو پا فرسودع مگو
ان جهان دیگر هر مالت
دست بستی بکشد دراز
بلکه انهم بود پس سبب
که بر آید خوش و کاف
نومندان بدین ندمین
نامشرا کشتش مردان را
که بهین جنت از پیش آرد
نندند از صلا شش از بد
که پس این و بد شد نظیر
گاه کونا ده که در از کج
سروی خصم با بناد کشت
که چون از دما که بر بخت

کشت اکنون بنزد من ظاهر
کرز با من سخن کنی بخت
کشت ازین جا که بخت است
تو بهر جلد و صلاح کشت
بعود و بد نیزه و شمشیر
با بدی به بند مرد و بند
ان که کینه جوی پا از غاف
تبع چون از دمای خون شام
ز د کف دست آن بهر شیخه
فیس تا که با سر و سامان
کرز از انشکن کشید آن گاه
دست خیر کشت بهر کوه
بس فکندش جهان بوی هوا
تا پس از اندیشه ز جرخ کبود

که توی بخت و بد هر جا
میکنی تیغ خویش را علف
بصلا هر چه حاجت است
بخت بهر شش من است
پس کشتنم کن تا خیر
بختا سر تو مرد از نامرد
بدرد آورد شیخ کین ز غلاف
شد ز شمشیر علم برای امام
شیخ او بهر کشت چو کشت
کشت بدکار بر حق حیران
بد مال بقصد صبر نشسته
کرز از ان کفش به کاه ربوده
کشت از چشم قیس پنهان
آه آن کرز همچو کاه دفسوده

آن جهان خور ز زمین آن دم
تا چند کزین کشتار گشت
باز گشت آن اعیان پس
با من از در دست خویش
آن ملک پادشاه که راه
بسوی جهان زور گردان بدین
دست بدین آن ز کارشاد
گشت خود که جلد عالم
مشغول گشت و نتوانست
شاه دین و الدجین حسن
که شش را گرفت و کند از جا
چون فردا از سما بگذشت
که باز که کفر طغیان کن
تا درستم امان از جان یار

که بر لرزید کا و صحرا هم
بست که آتش از زمین جریست
پس کن از سر جادوان
بگذر از سر جلد و زینت
دست افکند بر کمر که شاه
که روان کرد خون ز پنجه خویش
هیچ کار ز دست او نکشاد
ملک بدو و جنت آدم
که یکی موی او بجنبانند
بدو امکش دست چرخ کن
چو در نا فلک موی سما
از سر جنت و لطف کعبه
روی در راهش ایام کن
عمر دولت جادوان و پادشاه

اه یمنز

آن اعیان باز نام دین گشت
ان و ل خدا و اولادین
که زمین در مان از آن لرزید
قبر و بر آمدند بر پیش
بافت قبر غنیمت بسیار
عازم حصن بود فتح شد شاه
با خودان بر یمنان کرده
چون خبر یافتند ملایم حصار
بر کشیدند مرد و زن فریاد
بزد از غصه بر زمین سرخوش
که چه است ایند بیهوش
آن دم آن کبر کینه جور خوب
بهر از اضطرار آن کافور
که حسین حسن در شاه یمن

تا سر ایام زوال گشت
آن چنانش در آن زمان زمین
استخوان چو طلا گردید
سجده کردند پیش خواجه پیش
گشت آنکه بر پیش رو
بهر و قبر چه بندگان هم راه
کتاب قیاس رسان کرده
کا ماز راه حیدر کمر آرد
غلغل در میان قلمر شاه
بانک در آن زمان بر سر خویش
آتش کینه بر علی برزید
خوبست که بکینه شد از کشت
بود در کار ساری شکر
برکت زنده چند از یاران

همچو شیر از کین جگر بسته
عمر معدی از المیج شمر
مالک از دای بی شک
رو بهر جایی آوردند
از قضا تر آن نکست راه
بس بفرید همچو پیلان
نیزه بر حضرت امام افکند
نیزه پیش که نمود بریم خورد
که بردن کرد نه نشست لعین
بر زمین خرد و بجز که آن
مالک از درش زد و در
تره و قلعه از صفار و کار
آن دو شهر از دای بی کسر
مردمان را امان بجان دادند

جنگ عقده قوی بست
وان دوشه زاده دخاله بر
که از خوارشکی گرفت بجنگ
جوی خون هر طرفه آن کردند
شد دو جا حسین و پناه
جمله آورد بر سلمان
همچو انبی علیه السلام کردند
نیزه بر سینه پنهان کرد
بر کشتن نهد ز دشمن زمین
که بر زبده آن حصار از آن
بدید و درش رفتن برتره بد
در کشت زاری درین راه
آن دو نور بتول پیوست
بس آن خطا بکشتاده
تا در آمد بهشت

تا در آمد بهشت و اقبال
شاه دین جمله را شکار
بادش بهشت اندک و بخت
هر که بکوف از هیچ نکست
جمله را از لطف خوش دل کن
گفت این داستان روح فرما
که نباشد در شکار و نهان
گفت طافان چه نوح را در پیش
گفت کردا پنهان ناکاه
گشتی افشا داندان کرد آب
ناکه از امر کرد کار کریم
دم خور افکند چون قتال
بر سر دم گرفت جاری کرد
حضرت نوح گفت مای

شاه را کرد لشکر اقبال
سینه دشمن بخورایان
کامیاب و قاتل
و انکه حرفی بگفت و انکه نکست
بکت بکت را مراد صحن
نظم کن بهر باد کوی ما
یاد کاری بهار سخن بجان
امر خوش شد در دو سفره شست
که کشید آن فلک بد نامگاه
خواست در دم فاشدن در آب
مای بهشت مال که عظیم
بر کشته بر دین از آن کرد
نمسر که جویش آورد
رز کارش که بخت بختی

کشت خواجه و کشت کزنده
زانکه هر جا نور که جان دارد
الغرض بود ما بر مذکور
ناکه بونس روی کار آمد
سختش که قوم او شست
حضرت حق عیاد پیشند
خوبت ابر بلایان بخت
لب لب بارسید گشتی بد
ونس القصد چون براه افاد
ناقد از بجان قنادش
روی گردان شده ز خواجگی
ترعه نوختن که نال
کردن نال مل انکار
کشتن بی که من ام

سازم قوت خسته العجا
دایم این ذکر بر زبان دارد
همین ذکر خوشن ان مشهور
وین حق اسحق کمر ار آمد
او دعی بکلاک لیت نکشت
آز خوشم او فزون کردید
بونس از بیم آن کلاک
خویش را در آن سینه کشید
پاره راه رفت باز ایستاد
کشتن سینه تخته کمرش
دارد اکنون زه کز پیش
است آمد بنام بونس فال
نام بونس نمود در هر بار
کز غای خسته کز زانم
پسند

پس دل خوش از جهان بدست
از قضای خدا ای آن ماهی
باز کرده دین کشت او را
تا چهل روز کم و بیش
متصل روز و شب صبح و شب
گاه به گاه چشمش میبکشت
داشت این درد تا خدا صریح
ماهی این ناهما از و پیشند
کرد و روی حضرت باری
که خدا یابد و لیم برسان
ناکه شد دور از غیب آخر
کرد هر پنج تن ز غیب ظهور
صیانتش بکائنات بید
از قضا بود مرد قیادی

سرگون خوش را بکشت
در زمان شد بگویی دراهی
بجو جان در پیش کشت او را
بود در لطف باهی آن دلش
بود در ذکر حقه النجب
کو بر وصفش میبکشت
لوی شهر مقام خویش شست
هرش در دوش فزون کردید
بفرغ در آمد و زاری
که شوم من نصیب خج تنان
شد کائنات شد ظاهر
کشد عالم زورش را روز
در حقت بکشت سید
در حق بر بکشت نادی

در این کتاب
در این کتاب

بند او را نهادیم از مهر و
روز دیگر بدام را افکند
که بحق غزوه دام امروز
هر چاه دام من رخصت
در سبند لطف الهی
ماهی آن حرف جان فزاید
بناغات آمد و زاری
من این طالب قوی یک
چون بدام اقدام بر دوش
سازم از لطف بختان که یک
تاوانم بدام افتادن
بختان گشت دردم آن ماهی
آمد و خوشی را به ام افکند
کشت قیامت خرم و خوشدل

بخت یار ز گشت صید کرد
آه حسرت کشید کشت بد
که اگر بخت می بود فیر روز
بهرم بهر خسته البخت
ای سخن را یکوش آن ماهی
برادر از حال رسید
که خداوند قدر باری
که گویم بزرگ ترم بمثل
که کس از خوردن من آید
که باند زنده هزاران یک
طهر آن بزرگوار شدن
در لطافت چنانکه میخواست
ماهی دیگر هم قادر بود
هر روز از روز و در بر احد

بهر از آب تاب برین کرد
حضرت مصطفی چهایی بد
صورت دید در کمال صفا
خواست تقسیم کند بایران
کشت با مصطفی مرا برسان
کشت پس حال خود در سر تا
پس تر از و نهاد و سجده
کرد از امر حق در اول که بیم
یک بخورد یک شاه خیر کن
ماهی دیگران شده ابرار
کشتی گشت از بهر تازان
کشت با مصطفی شده ابرار
پیش از آدم در این جهان بودیم
در خلای کوه آشیان داریم

پس از آن ماهی مصطفی آورد
متعجب صورتش کردید
طرف بوی کشید روح فزا
در دم آن حوت بر کشید
جز بکام زبان پنج نشان
هر که بشید کشت آفت
یکم و پیش بختش دیدند
بخت من را به پنج کشت تقسیم
یک بزرگ در حسین حسن
کرد قسمت بحد و حق
کرد در نزد مصطفی منزل
یک نیم بر دل نهاد و شمار
مدح خوان شد بجان بودیم
عجل به حد و کران داریم

عمل صاف نازین و گوی
تا کسی ره بوی غل نبرد
طلب این قدر که میخواید
هم رهم کن کنون یکی قادر
عمل ابوی غایم من
علی گفت پس نوال این
هر که از صلاح میداند
شاه مردان قسیم داشت
هر که در دست خیر داد
چون که قبرستان مقام رسیده
نامه شیر خن چه کرد چنان
داشت قبر بخودش در قطار
پیش سلطان اولیا آورد
خورد خود نیز نشیند که نین

دوهند لایزال حفظ او
جزش با هیچکس از دست نبرد
تا بنوشید با همین ماهی
قاصد کار دیده ماهی
از برای تو آورده من
مصلحتش دست نداشتن
همراه آورده کرد این
نامه پیش آن دوش داشت
تا کسی بوی شیر نبرد
دوهند و عمل موکل دید
در دم آن هر دو شیر گشت نهان
همه ساخت از عهد بر باد
او در صحنایست که د
با علی و نوال با سبطین

لمن

کسان نیز چنان مراد
یا علی تا بد که گشت
دوستان تر از نظر باد
حضرت مصطفی شد برابر
سایلی گفت یا رسول که برم
قرض خواهم بود پادشاه
بنت امید از کس دیگر
رفت در فکر احمد محمود
گفت بعد از زود پایان
کام سایل که از تو جنت مراد
که مغربش بخش شد دین
این سخن چون از خبر نشنفت
که بهم نه دو دیده و بکشت
او مراد دلت دهد بقیان

یک کس اخذ مراد و نام
بلکه تا وعده دیدن معمر
هر زمان حضرت در کربا
داشت در سجده مراد
قرض ارم هزار در هم دهم
وعده امر از تا پیشین است
بست از لطف تو امید کنم
آمد از عرش جبرید فسرود
که چنین گفت حضرت نیرود
ببر شاه غریب خواهد داد
صاحب مراد او بقیان
شاه مردان با بقیان
تا بنوشید با سبطین
که خدا امر کرد به بقیان

در همان دهره را بگشود

نار نه دهره از پناه

گفت این جوان بخت نبی

دردم از لطف خورشید کن

نام او شهسوار چون شیف

گفت بگو با خدا که در دست

من نبی دلی نمیدانم

گفت سید خدا بخت نبی

لات عزرا هم آفریده است

مصطفی و علی شمع نبی

بست پرستی و عین که رای

کرد اسلام آوردی بخدا

نرم شد در زمان جلال

شد همان بخت آن درش

چو در غریب هر مغرب بود

شهر سواری دوان به ایو

بختی راحت علی و علی

که خدا داد این چنین زمان

دخس غنچه دشت گفت

که مرا جوتان خدا امانت

تو خرد در حال کامیسم

که فریدت سحان درین

هر دو عالم قسم کشیده است

رهنمای جمیع خلق خدا

نوشته امال جهان اگر خواهی

در دین نیز میرسد بدوا

بص سلام شد در نازل

گفت اکنون بن بگو غم خویش

گفت اینتر

گفت در پیش حال خود بگو

داد او را دلی درم دو برابر

اما او از شه بگویش که ا

دیدم در ویش چون بپشت کند

زان طرفت زاده مغرب

عقد ز تار از میان بگشود

بدر از حال در خبر چون نیست

که بپس این بد جمل که رای است

بگش این خود مدد از گفت

نکنی که تو ترک دین خدا

ست نمود و دشمن تو را در هم

گفت بهر دوزخ سخن بگذر

که عیانت غرانبندی دل

چو بسنگی که خود تراشیدی

آن زمان که روز زک

شد نوی خانه ترک کرد کار

که فردا در دهره را بگشود

راستی را سخا نه خود بود

گشت بهر از ارمی و مطرب

نصبت بخت بخت بگشود

از ره پند نوی ادب است

در پناه دوا و ان شدن خوش

عمر خود را کنون بگشود

دشمنی می شود لات و غرا

من تو را بگشال لمان در هم

بپس گفت ای پدر زنده

نوی از خدای خود غافل

عجز و عود بگشود شبیدی

بخدا که گنج سزایم شد
در خضریتش بچنان پریش
در زمان ام کرد و حلاوت
بر درویش بر سر درویش
بس بختش بچ بختش بود
که فرستم تویی از دیاکر
داد من کرد خدا بخدا داد
در سجود و شاد و زاری کرد
گفت حال کافری بودم
کم نکردی من نظر بکشم
چون دین تو شکستم
چون تو افتد شد بدام
بچنان در عمارت زاری بود
نکته دینی خجسته بد

بخدا که گنج سزایم شد
کاش که در خضریتش
که بر آن
هر چه
زان حال
ایلمی از او صحت
تو که من در خضریتش
روئی امید
که ز جان
بودم در
جدا
یار سار
غرق در
در درویش

بلور دست علی شریف
اگر او از مدتی در
از بهر در در آن چنان
گفت
حاضران
بس
هر دو چشمش
خرم من در شکست خان
بس تو چه بپوش کرد زول
گفتش به بارگاه شرف
محمد انور علی اوطاب
علی کین زان دیار گشت
نکته دین در زمانه خجسته
چون پیر رسید نام آن مولا

دختر حال حاضر خجسته
نیت بالای منت و نیت
مهر آفرین زشت و شل
خواند و میسر و شش
وز حلاوت بد شد خجسته
بگرد و دوشن بد شد دردم
بجو چشم ستره شد دردم
گفت حال خود شرح بیان
کردنی کمال جرید زول
امرا از کرد کار گشت و خجسته
برود با جوان بوی عرب
راه دین بخلق گشت به
دست آن جوان گرفت
گفت نام من است عبد عزرا

شاه مهر خورشید
شاه سلیمان
بر سر راه او لادشنام
گفت که گشت زنده
رسم هر چه چنان باشد
بشکنم آن چنان طعنه
شاه مردان علی طعنه
این رسم است مجری می
راه اسلام کبر و مؤمن شو
در راه حال از ای خود پایی
بیکر از کفر بگریز
شاه که از رخ جان کفر کشیده
بسختی نشنیده نوری
کس نیست تا که او

گفتند از چاه نشینش
گفتند که گشت زنده
پس چنان در زشت بپوشی
بسیار سخن حریف از تو نمید
شهر بر هر چه چنان باشد
که که گشتنم من هم تو را
گفتی هر جا که کم راه
از قیض خضر و المانی است
از عمار خدای این شو
در راه خدای خود پایی
که از زشتی دین حواله کرد
گفتند که از زهم برید
که که هر چه است چه
دلبران بجز جادو شد

ان

بعد از آن شیخ ابرار کشید
شاه دین از چاه زنده گشت
بزرگ صد می کشید آن گاه
پس چنان زور کرد آن خدای
هر دو چشمش و چشمش
نامر حلو خود آن کافر
گفت اکنون تو هم بر حلو مبار
شاه گفت خدای من چه گیت
تو را دم دو حلو دیگر
پس دو گشت بر کفر افکند
چون علم دست خدای از خورش
گفت اگر کفر کشیش بزاری
در بهشت پادشاهی و جهان
شاه مهر خورشید خدای

بوی شاه و الفقار و دود
قیح او را که چو شمشیر گشت
در کشتن بر دود حضرت شاه
کرد و گشت او بر دین خون
دود او از زمین به آسمان
ماند عاجز کار خود مضطر
که توانی مرا از جبار دار
پس کی حلو مرا کافی است
شاه زور من کنون بگر
چون بر گاه از زمین بگر
بسر دست یکد و دست راست
روی بر راه دین بخاری
در راه جانت کنم تر از این
گفت من را دم از خدای در دل

شاد وین که در خوشی
برد بالایش بایز فکرت
ذوق سلام بخشید
الامان الامان بگفت
ترک دنیا و پادشاهی کرد
شاد و مرادان چه کرد از او
و او بگفت در طغیان
بس تو را و من را
بسیار است که از او
بسیار است که از او
بسیار است که از او
بسیار است که از او

بویست سلام در پیش افکند
ز فلک شیشه ذکر ملک
فیض سلام شد بر او نازل
گشت سلام بر حضرت شاه
روی بهت لبی فر آورد
جای در کج شکست او
سخت تر من هم لشکر را
گفت این قصه با رسول جبار
دوستان را مراد حاصل شد
بغیر حق بنام کتاب
تو گز خط توین ندانم
بمقدم سرباها افکند
از او ایات جبر شمع
بفکس آمدند از مغرب
بیکدیگر

بیکت شکم درم کرده
لاغر و زار و ناتوان گشته
گفت شمس از درم من
برش میاد از دور و درم
که دردم دوباره مکتوب
بندت از جمل خویش نشینم
که یکی از دما شده پیدا
از دما لایسک بلای سینه
بمقدم سرباها افکند
بمقدم سرباها افکند
بمقدم سرباها افکند
بمقدم سرباها افکند

هر کی بخوشی شکم کرده
ز در خون شخ آغوش گشته
بگذر ملک از سیر من
فکرت شمس مغربا پیغام
گفتم از جمل خویش ناخوب
بیک اکنون سزای خود دیدم
که جهان ملک شد بر ما
گشته از کین دوچار مانده
شوان شرح آنچه او کرده
که بدان بوم و بر کنز آورد
بمقدم سرباها افکند
کار ما سرباها افکند
ایرونی کند برده اندر
شکم او درم کند زین جان

تا بزاوش کم بود آید
چون ز دست تو آید آن پیر
که در ایام سرقرانت
چه بپوشید این کفشار
که کراوی مغرب است
کسج این شمع اولاد قسم
نا که جبریل بر زمین آمد
مهر علی جهان که حد دارد
که تواند بجز شمر دان
عمر فتح دولت افروز
کاران ملک را در جهان
شاه مردان علی جابرست
نور رخسار آل جهان دیدند
سید او دنیا نشاء غاب

یکدم از درد در نیاید
مکن از دفع اوردن تقصیر
دست آید ما بدامانت
دو سه نوبت بکشد حقار
برود هر که بدین خاکست
که فروخت صخران در دم
کشت سید رسول احمد
که بدین خاک بر آرد
نکرد سولی و دایه مات
سپهر ملک مغرب ندارد
در زمان آفت صلاح یگان
کافران خس جهان دیدند
کشته ز بهر کجای مغرب
ایرانش

بهر شش خورشید حسن
عمر معدی و سه هزار بار
رفت هر مقلد را در دم
یک یک تن در دست که بداند
همه را صحت و شفا بخشید
انگار ارض اندک دم
پیش از بگذشت قصه دوزخ
شاه شمس این سخن قبول نمود
کشت نافع ز جوی کینه و قهر
سوی در رفت مالک اندر
بکشت شمس بود شهنشاه
کف شعون مالک از کین
که کفر دفع اورد با بخت
در میان خطه نوزد خوش

خالد مالک ابو المعین
رفت همراه با شهاب راز
الم سینه در دم شکم
خوبتر از خشت که دیدند
در دال جمل را در بخشید
سوی مغرب من زدند قدم
کفت نیک سید امیر کبیر
یک کشت شعون وزیر بدر کرد
بست در دست باوین از شهر
تا بهر سد جبرائیل در
سوز بخت بپوشانده
که بر و با علی کوی چنین
بقیاس توان فعل از دست
در کشت ز شهر پادشاه

عزیزش کس ناله گرنای
غفلت در میان نه افشاد
که از در جای خود درون
زان رسیدنست هر کس افغان
از ملک چاه خود بد جستی
خلق با حد ز بیم او دردی
از پادشاه ناله از در
حضرتش در رخسار دید
که رسیدیم من بسی بخل
دفع از در کنیم و دفع حصار
بس سپاه و علم مالک داد
رفت همراه او شیر و شیر
پاره راه رفت حضرت شاه
ماه روزه و یک روز در دو

رفت بالا بکبر و سبب بالا
خواست هر روز مرد درون فریاد
شد پیش از غلای تو خور
که هر وقت از دایمان
نفره او بخرخ پیوستی
زنده را نیز بموش لبردی
تا بکوش گمان رسد کمتر
شکر خویشش را ملک داد
که توفیق حی عز و جلال
طبق مطلق با خود همه کار
خود موی از دمانان کش
ملک از در و سپاه دگر
نوجوان به بد بر سر راه
لاغر خوشتر حال از کجیف

صالح اندک

بهار فرنگ بد و ادبی بر
پس پیر سید سید مولانا
کفش از سبب ناله از در
آتش از دشت از دمانان
آتش از دشت پیش بردن
در زمانه از حضرت مولانا
شد مسلمان جوان بدست امام
مانده در بسم راه بسی شکر
بخرامیدش به تخت و جلال
قدم جگر بر راه رفت سایه
چشمه چشمه حقیق چون عیان
از دمان بوی می چید شنید
نظری شد بوی شاه از تخت
شاه از آن شد در نگاه افکند

بوشه بر تنال کجاست
حال از جوان دان محراب
کشتام زار و خسته
کوه صحرایان به تخت از آن
دود و چینه کوه تا تپان
آن جوان را لطف خوشتر
یافت شریف خلق سلام
شاه بن موی چاه به شکر
پیش شد دله از زبان
چشمه در بزم از قیام
بوشه سپاه چون عیان
سر بر آورد شاه بن بر آید
مکر او را بجهت همان جنت
که تو کشتی من نمایا کند

که چه مانند صد هزار کند
بس چنان نعره کشد امیر
بلا خود خادیکه زبان ازور
تا قتی و در در زمان اعواز
دو الفکار دو دم بران آور
چون با مر خدا نام آنام
باز کردید آتش شست
حضرتش در از پله او
بود چاهی بسی عقیبتا
بود آن چاه تیره تر از کوز
برنگ چاه هر طرف که بد
هر طرف دید خون لیکار
بستان غار اویختن
و چون دیدن ران ای
میکشدش بغای خوشین
کشد از بیم از دما دم کشته
باز سردار از دما آزر
کای شده دین نام محزن راز
دفع کن از دما آتش از دما آزر
بدر آوز تیغ رازینا
از در از بیم در لنگ چیت
خنجر کرد و بچاه رفت فرو
رفت آن ماه اوج چاه بچاه
کشد از دما رقی شتر برزور
باز از دما رقی بچاه بد
دید در جانب که غار است
ایستاد بر آینه روشن
باز کردید در دمی آن در
و در این

و از چاه در میان آن خانه
تختی از آستین برزور درخت
بر چیش جاحی کتاری
که در آن دم کشت و در چیت
از دما سر راخ پشیش و جوی
العرض پوشه را چون دید
که بنی آدم این چه جای شتاب
که نور احمد هزار جان باشد
پس کی بکشد از زمین برود
بشد او با حاله نمود
زد بد بران چنان که خفتیم
در کف که ضربت دیگر
ش و بر کف پس بوی کف
پس از آوز دما کشت امیرین

و بدخت بلند شایان کف
طرفه دیوی نشسته بر
خون ز پنی آمده جاری
بخی بود از پشیش کشت
کشته خون پشیش بران آوری
رعدان از رقت شایید
این خیالت که در دست است
که دست منت مان باشد
که بگو احمد برابر بود
بشد بدین دست و الفکار کرد
در دل و دمای آمدیم
که ز پله بر سرم در کمر
که ندانند که به از من حرا
که در آید که در قاتل من

پند میدیش آن کبر و شرف
دروم از دود و دوزخ و زهر
حضرت شاه ارباب چون دیده
بس بر حضرت زلف الفقار دود
شاه هر چند داد و روی داد
شاه از آن کار بارانگه
در محل ناز شاه حجاز
خود بخود و الفقار در میان
پشته پشته کشته می افتاد
با چنان جنگ بود و خون
تا که دیوار چاشنی کردید
بر سر و نهاد تاج از زر
جاده خسروانه پوشیده
خدا غلام پری هر طرفش

خون می سیر خون بر زیدش
جفت کرد جسد اگر کار
غره جباری رسیده کشید
صد صد از دیو بر خون جگر
هر دم آن خیل میشدند زیاد
بود در جنگ ناله و در وید
چون چنان شدی برای غار
جنگ میکرد با همه در وید
کرد شاه از سپاه غارت
لشت هر دم سپاه و در وید
نوجوانی چه ماه کشتید
کود و مرصع از گوهر
پای تافرق او پسندیده
بود دندان ماهی کفشش

هی زو از روی خشم بر روی
شاه بر کشت ای جوان کوه
انجام کشت صد در وید سلام
تا شدیم من بنام پنهان
پری از جملات کمرادی
چون زبوری بخت علم
کشته از دست تو شد ما نیم
دیگر این دیوار دما سپهر
و ختر خویش نام زیدین
پدر من که از جهان بگذشت
و ختر خویش نام زیدین
کشت تاج در زمین بخت
دوشن دم بخوار و خسته
عظم پنهان جیب لاشه

بکشته شد در زمان بنیان
کشت جنت خسته بکوه
بر تویش کشته شد سلام
پدر زنده است و فرغانه
نبود هیچکس بر اوادی
هم در آن دم و پدر با هم
با چنان بر طوق با نیم
که تو کشته شد از الفقار دود
کرده آن جمل کشته می افتاد
عقد شکست و شمشیر
صد در علم روی بنده شاه
راغ حشرت بخت و خداد
افشار جمال شعور
شاه فغان من و خسته

که مرا کشت در زمان بر خیز
در فلان چاه یکند بسجا
فکند و شمشیر بر آتش
چون بر پنهان در جبال مام
که مرا در تور کند حاصل
غنیخت اولیا جنید
کشت دیوار خانه شوق ناکه
بروی چون آفتاب بنده
شاه دین روی آید چه
دو خراش لطف خلق کمال
کشت این دیوار منم در حشر
عاشق روی این تو انم من
داد اول پس جوان بدست
تو کنون منتر بسجا نم

رو به مال شاه دین آفریز
دیو به حد و آتش شهاب
تو بر دسریای دافکن
برسان از منش درود سلام
کند از لطف خود ترا خوشدل
لب قصه دعا بجنابیند
روی بنمود در حشری چون ماه
در دل ماه تابان فکند
برقع افکند در دوازده
برشته انس جان بکر سلام
که فکند سرش شمع و سر
آتشش نار و آتش تو انم من
کشت آخر دایع مهر منم
سجده برین جوانم ده
شاه دین

شاه دین آتش شلمان حش
ان دو امید و اراده را
همه دیوان که جنگ میکردند
ز انکه بودند شکر پرش
رو نماز و جگر برش دین
عهد کردند بر شمره مردان
زان طرف شمس اشعول
ان در شهر آید ای من
چراش پای کوه برده سپاه
بس کفند شومنان با هم
که ما ایم از هر خبر
در بودند حضرت مولانا
دوره بند که در رسم دوست
جانب شاه آمدند آن گاه

انکه از لطف خفیه جان حش
تا نداد او مرا و مادر داد
روی طاعت و خیر آوردند
جمع کشت سر بر سرش
سر نهادند بر زده شومین
که ندادند بعد از ان لطف
و نشت با شومنان بر سرش خن
جنگ کردند با عدو هر روز
روز بودند در جدل سپاه
سز و شهر زاد ما بچندین غم
که چرا دیر کرد آن سرور
بست ادا و طریق صدق صفای
که ندادند حواجر و کجاست
بود و دل لعل در سر چاه

گفت ملک به ملک امانه
کرد و دولتی بجهت سازش
و امانت بجا بر او آرد
پس یک چنین از آنکه پناه
را شد دو خرد و بسیار خیر
شاه پس هر که نتوانست نام
ش او کشد هر دو شهرزاده
هر دو خرد و این حدیث خبر
شاه بنسب این حدیث بر تاج
منقول ساز کرده بدو خویش
گفت شمعون نو مر آن که
پس هر وقت بر سر
شد همان با تو در این
بعد که هفت مهر در غالب

که کی روش حضرت مولانا
که شرفین بیجا در فخر و
داد سلطان دین جواش باز
بر آید ز قهر چاه آن ماه
صف کشیده شد در این سر
گفت در پیش بکر اسلام
گشت بسا عیش و آسوده
که بر آن مومن و کافر
چو شیند این ولایت از مولا
در جمالت سری بگفت پیش
باز کردند بهر خجسته
شعشع کرد مال و کج و کمر
گشت زدن و زدن بهر بخت
گشت ای کجاست شرب

شادمان شد دل مولای
 آن جهانم که مست نازم جو
 بکلام این مستم نکود کم
 روز محشر که خلق در ماست
 از گم نامه مرا کرد و است
 بود روزی بنی بسجده خوش
 تبسم بن اردوان یکیز نام
 صف بن اردوان یکی نام
 آن یکی صف بن اردوان
 چون بکشد برین دل سلام
 که سه مرتبه میخواند که در بدست
 صف بن اردوان جهانم
 که مرا شتر عسکریه مفسر
 کرده شتر لب و این خبر و نام

از قدم شریف حضرت
باشم از جام مهر تو سرور
بلکه دو قسم فروزن شود هر دم
نام هر کس بدر خوانند
پاک و پاکیزه خاله از عصا
که در شتر سوار آمد پیش
نام او یکس هزار و چهل و پنج
هر دو را الهی که کرد روان
کین یکی میر صاحب قهر
برگشته اند پس آن یکلام
قاصد صفا اردو آن شام
داود نزد نو باری نام
بود احتمال شیر به حدود
امام شهزاده از جهان محروم

خو زده به صد خیل لشکر من
بر یکی بنویس بهر پهلوان
که یکی شیر افکند بجنگ
عسکرش را چهل فرزند
شوال شریح جودش را داد
لشکر من است از صفار و گبار
سر سبز عا جرم از دم پیر
گر کنی دفع این بلا از ما
در قافلی کنی این معنی
چون نشیند این حکایتش
در زمان هر سال نازل شد
کشف جبرئیل باز خوان خدا
که چرا خا طرت پریشان است
شیر حق بجنگ شیر فرست

هست در هر خصلت من
که جهان را دمی است بر مان
کای که دون از آن نود و پنجه
پهن بر با جهان و اسع تنگ
از تو خواهم ز کشت این داد
بشتر از هزار بار هست زار
شوالیم کشتن یک شیر
با یکسر به راه دین بشما
بیکیم از تو پیش حق دعوی
جل اندیشه آمدش در دل
سینه کاین است شد دل
میرت نه خدا در و دشت
چون معین تو شد مردان
نیز است شیر کبر و دست
تا کند

تا کند دفع شیر و فتح بلاد
که همه خلق از صفار و گبار
شوالند کشتن یک شیر
شیر حق شاه اولیا چشید
رفت پیر به ریز با قنبر
شاه آن جبار از خون کشت
که در این چاه در لب بیاست
تا که از این نغمه دروان
که در خط کتب حضرت شاه
پاه ازین دایره درون بکشد
که ازین خطا که درون ناید
حسن برد و العا بر خود درشت
رفت قرب و دست از غور
شکری بشیر ز خدا و شاه

خانه شرع دین کند آباد
رو از در متفق یکید
ناید از دست یکجس تدبیر
در زمان عازم سفر کردید
باز مقداد مالک است
قیس این فدا مان بخت کشت
کردن این مقام در اوست
آمد رفت بر تر از گبار
دو باران خورشید کشت
جان بقدر جنون میدید
کشته بنجر جنون ایند
کرم چون برق بر تیرت
وادی ویرت شکری از دور
همه دیوان تیره و خون جگر

و بدو می پادشاه شکر
بیل نر کسب از دیا مانند
طرفه عفریت نام طهارت
کشته بر آتش دوزخ و آن دوزخ
هی شکر زان دوزخ و دور
نفر نازک است ناز و در
چندگاه آردی بخورم من
جلو یکار حمله آوردند
ش شمع و در سر پیاخت علم
بر که ان ذوالفقار می خست
سر دیوان چهره که با دوزخ ان
یک مایه ای پخته کشته فکند
خوش نشان که چه داد با و
ش دوزخ بود و جدل کرد

صورتی طرفه میکی شکر
باقدره و قوتی چه که بخت
پدرش ش و جنیان بخار و غ
زان هر سال هزار و شصت
که کبیر بر این جهان زانو د
و نیم را از ان کنم چه شکر
سپل ارم باد می خورم
فصد سلطان او را کردند
دو دور در گرفت را غم
سر زلفه ان بهین انداخت
رجب از یک با و آن چه که خورن
هر طرف کشته کشته پخته
یک جلد کشته زدن زان
کم نش ان سببا مکی اندوز

چون

چون بجای ناز و بسادی
هر که کردی بخت و آفتاب
ش و در ششم چنان کشته
صورتی ز دوزخ و آن کافر
با همان آردی که بود سوار
چون بخت بد و رخ روزنه طهارت
شکر او هزار باره بسوزد
در زمان بعد از ان سببا خست
بهر اصحاب حضرت شسته دین
دست دیوان نیش ان زبید
یک شسته کشته بر ان شمش
بزه در چه شکست می معند
چون بد جان چنان شسته
کشت ساروقی که بی آدم

از کمر ذوالفقار کشتی
خود بخور ذوالفقار کردی شکست
که بطاروق بخت بر سبید
که بخت ذوالفقار رضی و سر
فرق سر باره کشت بخت خیار
شد روان با سپاه خود ساروق
بهر قولان از دوزخ آزار
زیر مایه ای چاه بر شکر
کشت آن دوزخ و چه خست
رویش کشت چشمت در دوزخ
دانش ان زان سبب کشتی خوش
یا علی یا علی چشمت کشتند
جست و خجسته بر فراز آمد
از چه کشتی بکوی دوزخ م

منم و نو در این شهر و کنون
شاه مردان کشید شیخ و دهر
تنه در کشته آن دیو که
شاه تا دست شیخ کرد بلند
چون بر درخ سپرد جان رقی
پیش شاه آمد و مشکان شد
شکرش تا نام پیش آورد
بس با مرشد بخت راقی
دست مولای نس جان بوی
شاه وین با پسندایان
چار اصحاب شیخ چشم
چون بکشتن شیخ رسید
گفت او صفت شاه مردان را
صیف با صمد میرا راقی و شرف

جان ز روحش آن بوی پر
دست بدست می داد و کند از
بر گرفته حواله کرد شاه
مردم که گویا بود که خاکند
بود دیوی از زیر ابرو راقی
تابع امر شاه مردان شد
شاه دین بجزایر امسلمان کرد
پادشاه شد بکشتن راقی
جانب ملک خود مردان کرد
لبوی عسکر در کشتن مردان
در کشتن بنیاده که کم بکام
رفت نزد یک ضعیف پسند
ماهر شرح منور دیوان را
روی در دهی شاه بخت

شاه

شاه دین را نمود استقبال
از شرف دین قبول اسلام کرد
بشرح شیخ خطایان
چون بکشتن شیخ رسید
بشر مردان چه بد بشاران را
محشری دید از این سپاه و جوش
از بکر نمره چه رعد کشید
شد زغان و جوش صبر و قرار
که نمره چنان کشید و بکشت
بکشتن افغان کشته داشت
غرض شیخ بر آن بشاران
پشت بکشتن کشتن میهای
چون بکشتن شیخ رسید
چون بکشتن شیخ رسید

یافت چندین عبادت اقبال
خاک را بکند و به جان کرد
کشتن شیخ بشاران
باز ماند درفش حضرت شاه
گفت صفت شای مردان را
بمهر صحرایچه بکشتن جوش
که درین ارض بکشتن لرزد
مردان هم او در کشتن بشار
که نمره دزد و نیر اورد
بهر طرف صد هزار چو شسته
رفت بر ترز کشتن مردان
او فاده بدی همه صمد
شد پیاده شیر مردان
که تو بکشتن شیخ رسید

غرق در بای خون و پیاپی
صفیاء آن مستطیر سر راه
چون بیدار بود لاله آن گونه
بر یکبار از راه آمد و دید
بود و لاله شکسته خوشحال
که مرا شاه دین روانه بود
زان طرف بود و خوشی و شاد
بهفت روز و یکجک بستان بود
چون جهان دید آن بهر شبه
که جهان دفع آن دوران از
که نه از رسید از زدن
که بهر زمان و آن یکست
شهران شهر و ایم
شهر دین از یکبار نشد

قطره قطره جهان بیدار
مانده بودند هر مقدم شاه
همه را رفت یکبار از گونه
فترت آمد و خوشی و شاد
باش رات خوشی و شاد
شهر را هیچ روز و هفته بود
شیر یکشت به عباس در یک
که دی از دغانی و سود
رفت از بهر فکر از لایه
عالم از شتران بهر دازد
که یکش غره که از جایت
غیر آن شترگان بود و مست
است ام و خوشی و شاد
که بر تیر و بهر دازد و مست
که آن

که آن

که تو کشتی خفته و شور و مید
همه بستان از بیم او کردند
میر بستان که بود ام و خوش
روی بر پشت بای که نهاد
شهر مردان بهر کشته بود
رعدسان مید و بهر غره
صفیاء که از راه استقبال
شهر دمان رو بهر آفریدند
شهر دین راه دین بجهل نمود
بود یک بهر آن شهر غالب
چون خبر دادشان ازین احوال
از فضای خدای خود حبس
شهر خلیفه و بعضی بود یکض
روزی آمد که دین از جبهه

با کمر کشته و شجر بود
رخت بستان بوی خوش
آمد و بوی خوشی و شاد
چوب بستان بوی خوش
شهر مانند کرب و ابر
بچنان تا بهر صفیاء
بستان رفته غم و خوش حال
خدمت او بر اچسپ کردند
در دولت بروی که نمود
باز آمد بستان مغرب
بستان بوی خوشی و شاد
از جهان رفت و شد
بعد بود یکض و خلیفه
بر در مسجد و توان

یک خلیلی بیک جهورد کرد
چهارمی بود آتش داد
از رول خدا خبر بستند
حضرت مصطفی نیارفت
آن کرده این سخن پیشینند
که کسی جانیش از راه
عمر از جای خویش زبخت
منم از زنجیر رول
آدم آن که پیش قدم خد
ایم که زبخت می کرد
نما معجز خدایان
گسترش از تو چون پتیر
انکه آمد بهود در کشتار
آن چنان بود معجز نویسی

رد تو مسیح جان پرورد
هر یک که ابد مرادی بود
هر یکی معجزه کرد گفتند
آن در با صفا رو نیارفت
از صفا بد کرد پرسیدند
که از درد مار رسد بدو
که بخوبی بد آنچه کام است
با خبر از همه شمول شروع
گفت بعد از این که خلیل
راه که زبخت غلط نمیشد
آتش فروز در میان نشین
مسلمان تویم بدین شما
که با معجز کلمه بیاید
که عصا از دیا می شود
مسلمان

با مسلمان تویم بدین شما
بدین نصیحت هم ز معجزه
انکه بدین پیشین
همزه خویش مرده داریم
که گستر مرده با هم زنده
چهارمی بود معجزه داد
که ز زنجیر گرفتند
گفت بعد از این که هرگز
بش من تا یکی کند حاج
این سخن آن کرده پیشینند
که عمر با همه صفا رو کبار
خلق بر روی عالم هم کردند
معجز از من طلب کنند هر کس
با علم از کرم هم در باب

در زنجیر لاف کذب محض
نما که تو عاجز از وی
خواست از معجزه پیشین
این زمان نیز پیش تو آیم
من بعد جان از تو انوم بده
که بدست آیم سر تو نمود
که گشت خود می آید
نما بد کس که معجز
من بین شما نیستم حاج
همه از جلد او بخندیدند
شده روان جانب شارب
بلکه با مال صد غنم کردند
چون توی داد من مادم پس
بد این قوم را از لطف جواب

رفان چهار قوم را آورد
شاه مردان علی بن ابراهیم
یکشتم جهان که میاید
پس یکشتم انام که کز ان
کافرو کبر و نمون زدند
تا به پند معجزه خیر
چون ناله لوارش جیدر
در اندام زنون در جولان
بعد از ان شاه را
چون بصیر افکند از درش
چون در شعله و جشم آن
نموده تا که بخت و خیر آمد
آتش که از ان او جسته
تا که آتش قیام در همه

پیشش عرض حال ایشان کرد
گفت این چهار شکل اندام
تا دل و دستان میاید
ان همه خلق را بفرست
همه آیند جانیه
کرم خند و خواجه قنبر
بر سر دشت خضر و غار
کرد طواف سر هر میدان
تا زبان کوفت از قنبر
از دامن جهان پلور شد
چند صد کز مردم او ناسد
خلق از بیم در کزیر آمد
در دی در سپهر یوستی
خلق از بیم او سر اسبجه

۳۱۱

در دم آتش خلق شعله کشید
لوی آتش روانه شد جیدر
شاه و دوله و از غم و خوش
چون رسد عت کشید آن شه خوش
مردم از کار او عجب ماندند
آتش از تنه شعله کشان شد
چون بشد سر و پهل بجان
شاه مردان خسر و عجز
مردمان چنان بسوی او فرستند
دور آن طوفان کشتی دیدند
ان شاه بارگاه امن مان
از دمار شد از زمین هر بود
دست خود بردا و بر زنجیر
ید و پنهان نمود چنان

تا بفرستد خلق از در بر مید
میست از پیشش او از در
بود اندر میانه آتش
جلوه کرد در میانه آتش
جمله بر جان او دعا خواندند
اخگرش جمله علی و مر جان شد
هر طرف جوی گشته روان
خلق را کرد نوی خود را از
همه در بجان و عا کشند
تا زه کله از ان چمن چیدند
خلق را دید از در دما ترسان
شد همان تا زبان کتول بود
اقباله بر دهن کبر و غلب
کا برن خواند موسی و عمران

گفت آنکه بگویم ترسان
قوم عیب داشت طوطی
شاید مردان بلفظ شکر بزر
علوت از میان باریست
گفت شایه لطفها کردی
جان من بود در میان مار
ناگهانم ندانم خبر رسید
ناکه از کف نرسد بودند
ز ابله لطف چشمت نکوه
مرد زنده را توی بر سپهر
هست لطف تو حجت جاوید
هر چه گفت خدا به پیغمبر
چون مانده اوه اندر یک نام
وان که کوهی داری

که سپید مرد را باری
محمد بر دشت شارب
گفت علوت بن خیر
کرد پیش علی سحر و شست
که زود رخ مرار ما کردی
نن کوفت از رخسارم مار
که تو را شایه اولی طلب
که مرا از حجب بر بردند
زود رفتند تو از گردن
که بفرمان راست خط و سطر
قهر تو دوزخ عذاب شدید
جلوه ایدام بدیده و سر
ساز درین خود شمانم
گفت بگریه من چه غمخوئی
پیران

پیل از قنبر آن مان طلبید
پیل را چون بزر آن
چون شد بر تن قنبر
ایل مجلس ز پیران پیران
تا جهان بود در زمان هرگز
پیران شند از دل و جان
از دله که با شدم در دل
شاه مردان علی امام انام
که در سجده میزد اوان
ناکه از راه سبیل بر رسید
که گشتند راه میبایم
چهار صد کس خزان نمیشد بود
شاه برج عطا کسان سما
سرور ادبای علی خضوع

نفس خود بیایان بدید
زهی شد فاد بر سر آن
روح داد او نمیشد کرد
همگی شند در اینستا
خود به کس چنین معجز
همه را داخت و بیان
ساز از فیض و فضل خود صل
که بدو باد صد در و سلام
قرض طهر آن بجهت نرسیدی
ز ایل مجلس بیایان طلبید
رفت از کف و فوت بایم
چهار صد کس خزان نمیشد بود
شاه اوج و کاس سپهر صفاء
بود در رکعت و نیم سجده

دست انگشتی پیش آورد
که ز دستم بگیرد
سایه آن کف از غم
شاه دین چون نازد و سلام
چون که از پیش من آید
ست که کف بوزن آن خدمت
رفت از پیش و در میان
دشمنان و صفایان کرد
در میان لطیف برین
کف دیگر بهانه ارم
و ادغام به ستان نوا
که بر او بهیم نقره بستان
چون چنان در بهر صف
خاتم او ز نال خستون زدود

بوی سبزه چمن سازد
ببر دمان زای خوشتر
بلک چنان شد به کار
کف بلند که امام انام
چرخه دمان بهای او خواهم
بستان آن ز پیش من هم
مهر آن چنان نشسته
نایس از مدینه بگذر اسید
شکست که سینه کفش زد
غیر خاتم بهانه ارم
که به دمان بوزن خاتم ماه
کز دین بایستد از چنان
کرد بر خود در طبع را باز
بار دمان بر او اضافه نمود

الغرض

الغرض آن که قصد افروختن
در دکانش نازده رتبه آن
ساعتی بستاند و فکری کرد
همچو حق تو را بر من نیست
کف انگشتی به دمان
کف انگشتی از آن نیست
جلد را رسوده و اوان بخون
کف پس خاتم چمن زبنا
سه جهود که برین معنی
که بود حق فصیح این خاتم
حکم حاکم فرار یافت چمن
دست موقوف خود بدست
یک طرف نمک و خندین
یک طرف زلف از کفم خاتم

در تر از دهناد و بهم گشت
در غمناک بلب سید سر جان
طرحه فکری بروی کار آورد
این بهر شمس بستان است
ترد من پیش ازین نازد چنان
که کس از دین کواه این نیست
از سر جمله عقد برود برون
سهم از برای این بر ما
کف و بلفظ این معنی
است که اعیان نام
که بر دمان بستان مسکین
بر کف بکشم خونین تر
یک به دست از غمتین
منه تر دمی مد نام

بود در بین کلفت خاتم
ان که پادشاه را بود
شاه در آن محل عاقد
حاجب کو چون روان کرده
افصح ضایع پیدا نمود
کشت در که دست از خاتم
کشت در بر آتش و بکند
خاتم کشت را بر بر نهاده
کشت عاقد رسمی باطل و شش
حضرتش معد است پرور
چون که از شش نیوان دادان
زاد که بکند لبر در شش
روی سندان نهاد آن خاتم
چکشت دیگر بر تقوت دست

که علی کشت پیش حاضر
جشم خود بر کاتب او مالید
انکه مهر سپهر دین را بر
قاضی ابر شهرا طلبید
خاتم دوز که در کشته بود
کادوس میخورد هم از قسم
بار دیگر چنانکه است بزر
دم شش بعدا سر داد
سر شش که کلفت پیش
کشت از روی لطف باز کرد
کوزن از شش شش شکی
چکشت آنکه می کرد و دست
زاد بران بنگار با بیکم
خاتم از جا چه نرنا در دست

گردد

خورد چشم ز کز نادان
جشم او نیز هم نه خاتم
کرد فریاد ز کز از سر درد
ان بود سباه روی غل
دین بدینا فرو خستم اول
که چه جرم بود ز حد پر دلی
ماه اوج شرف علی دلی
دینا روی بر سندان
نظر لطف شوی کن بکشد
سر انگشت چون او مالید
پسر ابر که بر شش سر
باز ان را بجای خویش نهاد
دست بر دست او مالید
آمد آن افصح جهود پیش

شد روان از غای سزان
بر زمین او فاد است خاتم
کشت افصح بین چه کاری کرد
بر دازره بر نهاده ام اول
وادم امر کو ای نا حق
است غوت بسی از آن غل
ش تخت بخت و مستی نبی
رحمتی که دانه زاده ی آن
جشم او را بجای از نهاده
صبح صاده کی چشم خویش کند
دست معطوع ان که ای غل
دست اقبال هم پیش داد
باز اول دست گردانید
کرد اقرار بر خانت خویش

بسیار سپید دست سرورین
در جوده جوده زرقان روشن
قاضی هر که بود صاحبش
الغرض آن که توان کرد
مشکر کرم کرم خلق را
صانع پاکیزه یار چون
که یک نقطه کن و عالم حش
کرد ازین بارگاه بوقلمون
منظور حمد کبریت سید بن
هم عالم طهارت آنست
خلق را حمد و تعریف نمود
اگر داری پادشاهان را
گوش کن این حکایت شیرین
دورانی ز روز پادشاهان خدا

شد مسلمان ز راه هدایت
نویست غنای کن و پیش ازین
کرد هر کسی بقدر خود انعام
ز آنکه منظور لطف جبار شد
پادشاه هر که کن فیکون
مار که بی چنین رفیع است
فلا هر دشت کار از پادشاهان
مصطفی علی عمره بن
دو جهان جسم جان ایشان
را گویند بجز ایشان نبود
و دستار مجتبی و شمس
تا نوری شد از درگاه
پادشاه سرور و جبار
دانش

دانش در سجده نه مقام
بسخن بود از شرف شغل
و حی آورد از خدای احد
که دساری برای شکر کن
از پادشاهان شکر
سید الهی جهان رسول است
تاسی و سه هزار مرد و وار
داد از امر حضرت باری
شبه هر که بان و با یک نفس
از لکد کوب هر که بان طمان
فوج لشکر روان بکشت
چون هر دو آمدند شاه
سعد نوادر عفار بن خستبر
سعد نوادر عفار بن خستبر

خلق از پیش از جاسم و انعام
که سماع در جبر نزل
کای مدین تسمان احد
غرم راه غزالی خیر کن
شیع بر خد و بر کشت خیر
در زمان شد بوی عمارم راه
شد دولتی او عمار و انصار
بعاد چیل علم داری
کرده که گوش سلمان از پادشاه
افاده افاد در برین و در میان
سوج زن شد آن در پادشاه
بر کشیدند خیمه و خراگاه
هر کسی های خود که خستبر
گشت برادر و خستبر

دورانی ز روز پادشاهان خدا

قلعه در چون دانی سپهر
شکر کشیده لبوی خراج غراز
هر یک گوی اوستا بندی
تا پیشین بکلفه نشسته
هفت قلعه بان بهشت
هر یکی آری در باران
همه در باز این دولا
یک یک بگرد ز جمله دور یاد
خندانی در اوج چون بود
زان سلطان کی بهشت
خطه عمر و عمر و عمر
شکر هر یکی بهشت
سر بر دران بهر همه
خلق هر دوازده و چهار

در جهان طاق او جوی سپهر
کشیدان او یکوان برت
بلکه روزی و نیمه کردی
زانکه خورشید از طرف نمود
کرده نای در کار بنا
هر یکی قلعه جی سلطان
که شانس کسی ندارد یاد
از این بهر دران دولا
عرض عشق چنان که افزون بود
مرحبت و احوال بهشت
عشکوت سید دل ظالم
همه در دولا و در خون خوار
از شش تن بهر همه
همه خواند و شربت و عباد
هر یکی

هر یکی هم بهر دشت و پلک
کین بار با بین بهشت
حضرت مصطفی چه خبر دید
کف بهشت از قلعه خبر
کف خواهیم که که او فردا
همه خوشین بهر دشت
همه خوشین شکار کنند
جنت بهر دشت و دولا
در دشت و دولا و دولا
در دشت و دولا و دولا
در دشت و دولا و دولا
در دشت و دولا و دولا
در دشت و دولا و دولا
در دشت و دولا و دولا

هر یک ستر بهر دشت
نومنان بهر دشت
متعجب از وضع او کردید
فتح او نیست که او خوش
علی کبر در دروغ غرا
روی آرد قلعه خبر
تا بهر دشت که او چکار کند
که علم در دشت من فردا
تا کس فتح قلعه خبر
کرده از دشت و دولا
نمزم شد بکلا دلا
خیل شیران بن بهشت یاد
هر گاه در دشت و دولا
باز رفتند بهر دشت

رفت بر کمر پشیمان
شاه کوهین سینه لاک
کشتند اکس که خواهم
طرح بسیار بجز اندازد
عمر نه جای خویش بدست
روز دیگر بگویند این بدور
چون عمر بسیار بگذرد
کشتند این نیز بخل نام داشت
هر دو جانب بسیار مضطرب
آن چنان شد بلند تر شک
عمر از هم جان جانشان
در دم آن تا بگویند هر چه
نویسند از این بدست هم نیست
و اندک کرد و ز کج

داده اگر غنیمت و شکر
چون بختان در پند است
که در دایت سپاه دیم
هنر خویش را عیان سازد
کشتند سر و اجداد و دست
بعمردارایت و شکر
وید از دور روی او شمع
بنو فتح خیرش در دست
تعالی و جدال بود
که رخ جنگ کشت آتش نک
بلکه از آن پشیمان
بخت بر جنگ کرد و دیگر
خود طریق سلامت و شکر
رفت پس نیز بعد غم درج
سخت

فتح کردند مردم خیر
حضرت مصطفی خلیف
که پیش شد رسول با ران
کشت بر کمرت میل غزا
جنت از جای خویش عثمان
بر ده بود که عمر بود
بنایم بکمان همسری
روز دیگر چه هر عالم کرد
رفت عثمان چه جانب خیر
در شمعون زد و عثمان را
کشت این نیز هرگز را بود
بزیبش که نیست خیر
در زمان آن سپاه چون کرکان
شد و کشتن به آتش نذران

مال بر دند و کج و مکر
ان خدایان که عین شوا
دست طرف نیز در امان
که علم را بدو هم خود
کنیم جنگ است و جهان
خواید از دست می رفت کرد
که غم از دوشندان اثری
سر زدی می کنی برون آمد
بر با خویش است و شکر
آن است که در شمعون را
بهر کرکان ما شکار بود
ما چه که کنیم و او چه بود
از پل صید باز کرده ایم
چند کردند جمل را

مغفرت خود کردی
و در عهد خود خطایند
رست مرداد بر سر جگر
نیزه ز کوه علی بک
فرماندهای تو ای شاه
نمک سوزن من
حافظت ز کشت سحر
در غصه رفت به بار
پای و در این ایام
پس مرد آمد از چید
شد بخندد به هر
بلد ز کوه از بل
بود کوه تار در از خند
سر دست ملک و لعل
نگار از دست خنجر
بگوش زبان خود

نکست ز مردم بجوم آوردند
در ناکه ز دور پیغمبر
اسخورد اسخورد زشت
ز در آن نکست زین
از خند که گمان زشت
ز در آن نکست خود
از آن نکست زین
در کفش آن در گمان
بجوید که نشید خند
از آن نکست زین
که در آن نوید سید
سیکشدی هر طرف آن
تا تو بسم آن بک
که بین معجز و دای

بمن

را که کس خیال در
بست ز کس آید و بیل
خدا راوی حق بیل
در کتب و حدیث در چهار
که بعد از آن معلم جبرئیل
هم نورانه و ده کشته
هم محمد که راوی سخن است
کشت این قصه را بقطر آرد
ز ما و تو با دل و بلا
هر سخن بر سر جهان بهتر
سخن آن حکایت باید
شکر آید که نشیوه و طرح
العرضه و سخن حکایت را
شسته از لابسته شدن

کس کند کمال
که کس است سر بر
رشد هر نفس است
بست ز کس آید و بیل
که بود در روز و در
هم نگران به کشته
هر سخن بگویند است
را که منظم نه ز کشته
با دل و تو با دل و بلا
که کس است سخن و جان بهتر
که کس هم مردد را زنده
سخنم جمله ج بر کشته
تا با کس به دایت
بر نو و اصح خود ز روی نیان

دل آید و بیدار شود
روز سلام نه شود افزون
آید از غش جبریل است
برسان حدیث از پیوست
معرض مظهر جلال و جمال
مهر دمای جهان نه چو کس
آید شمس از طهر آن روز
باور حق خود نهاد بدست
کشت خورشید از کمال
جبریل از حیات آید بهشت
به روز از شمس در جزایب
مهر دمی با تواضع و نکریم
که چو از شمس کار بود آگاه
بهجت آخر تواضع و نکریم
که که گویش و کر زلف در

در ازل بود هر شد من
مهرش و نفعه ای است
بنت جبریل علی است
اولا انکه حضرت عزت
جزین و او نهاده بی
جزین و او نهاده بی
گفت آخر تو کیستی من که
من گفت که تو نوی من من
بوسه شیر از بدل بکر
من همان لفظ او بدست زبانش
چاره کردن من نه من
گفت ایزد که در روی من
گفت آخر که در روی من
گفت ایزد که در روی من

نشانیست بطریق حق من
جسم از برای روشن دردم
بود و میرا در کشت
در جسم من بحر حقیقت حق
نوجوانی بر ذوق پیاده
بود و اصلاح حق که بر سر
شش من در بر رسیدم
که خدا گفت بحر من کس نیست
چون یکمستم سخن بشرط ادب
شش من از نظر او رفت
گفت من سرانگیزه پاکم
نوکران خدا بهتر
تر من جز خدا نیستند
حق تضرع نمودم و زاری

رویا پدید حضرت من
سبب الهامی که کردم
بر دالم و بر سر کشت
در دم لذت حق کی زور حق
عکس و آتش و جبرافاده
در شش من با منی که بر سر
سخن من در بر رسیدم
نوکران کس و نام تو چیست
نظر افکند سوی من از غضب
بود دالم نام در دم رفت
از زار نگردم و در دم
که در نزد سخن بر سر
سرخ من حق کی داد
عجز و غرض من در دعا

که در شش

که در شش من خطا کردم
نوید کردم در جرم من بکنار
نوید کردم که جرم من بخشید
پس جزو یکت بخش خود را
کرد از لطف خود را نکردم
تا در صد هزار گنای معلوم
استخوان آداب شرط خدمت بود
بگفت دادنده را لعنم
گفت هر که که طرد و دامن
که نیم صبح من در بید
چون از قبل علم من برد
گفت اکنون در کجاست حق
من چه بدش نام بشنیدم
رو سبوی فدای آورد

بر خود از جود خود خدا کردم
که در حکم تو نگردم و دیگر
بود با اسم در دست کرد اند
از کرم پیش خودت را
کرد انکاش و ع در لعنم
شد مرا از عظم او معلوم
لابق بارگاه حضرت بود
بر در حق شرایط و تعظیم
از نور رسد که کس تو دین
تو خدا و تو که در جسد
سرم از تاج معرفت است
که شرف نوی مختص حق
پایان بساط ارسدم
عجز و شای در کردم

سین جان دم سجده با قدم
که نوری خالق حیدر و حیدر
قادر و صاحبی و رحیمی و قیوم
آفریده جنات و عات
اولی را زانکه پدید
نقش کتب عاری را در کتب
الفرج و ان شیشه جلیل
خوب گشتی سخن چون پدید
رحمت خود را در سادات
سرفراز و بیاج غریب
سکین گفتم که ای محمد ای کریم
نام هسته و کلام
نامش را طیف خود بگوین
گفت که در روزان می باشد

پس زبان را بگفت که بشا دم
من کاین بنده و زمام حیرت
خلاق و ذائق و غفور و رحیم
سند نور جلال و عظمت
اعتراف نه در شک و حسد
بگفت غمزه ز کس در او گشت
گفت رحمت به بزرگ بجز بند
مشبوه بند که چنین باشد
که طریقی ادب پادشاه
محرم و در خدمت و شرف
جنت نشین مذاکره کنم
زبان بگفت که در جبرائیم
باز که شرح حال داد با من
مشبوه ذات و صفات
مرا بگو

خبر از سرین پرس کرد
که تو خواهی که نام او دانی
ز انکه اسماء آن شه ابرار
نام مشهورش ده بگفت
و صفی صطفی مشیر خدا
بگفت آفرینش عالم
حیدر و رحیمی شد و اولا
شعلا ابد و فاروق
بعد از آن گفت و صف او خندان
فرزها چون که نشانی از پیران
عرش با سر او می عطس
آفرید آن کوه صوف و ملک
بعد چندین هزار سال که
بتر خلق حیدر و رحیم

که کس را از سرین چه خبر
نام او را بشمار و بگو
بگفت بدون رخصت و حشود
بگفت که علی و ابی
خلق را تقدیر راه و راه
قلوبین عالم و آدم
جمله خلق بگفت و مولانا
فرخنده و با علی و عدا
که نباید بطرف شرح بیان
آفرید آن کوه صوف و ملک
بعد از آن آفرید لوح و قلم
افشاید و بگویند که
ان زمان آفرید رحیم
بگفت غمزه ز کس در او گشت

روح تو قوت نوت جانم
دل جانم ز کفر غرور پاک
چون بهر تو ز تو که کردم
هم بهر تو باد مردن من
آردم جان بود بهر من
ان جان کن که زور خورشید
نظر اشیا جان در رخ دارد
کاشت این کلمات قدر را
بک یک در لطف غایتش برادر
به جان زوی این است
محمد بن محمد بن محمد بن محمد
تا و عید نفی بیغشتر
که در فارغ ز خلد اشفاق
به ازین دوستی که من دارم

تا که تو کرمین ایام
همین دره نشانه تو خاک
عمر تاب ز که خردم
شمع مهرت بگردن من
که زنت چمن و سیارم جان
هر وقت بخت کم کنی
که یک یک لطف غایتش برادر
خواهر این حدیث در ادبی را
همه از رنگ غم و دل برادر
که فارغ از خدا در خوا
که در او شمع سوزان را
روزی که کرد حجت جسد را
سخت شمول روح جسد را
که شاکوشت و مردا م

ایک دردی دل محبت شد
نظا بر او پیش بر بصر
روزی که در دریا اوطاف
نزد عینس آمد عارف
حضرت مصطفی و غم پر
سوی حواره ان شده بکشت
تا که از روی شکر کشت عیان
آورد تابست و زم زم است او
بود بالایی که آن کافز
چون نقش جبر بر او بود
پهلوانان حیدر روی زمین
پادشاهان خراج میدادند
هر که فخر او کشیدی سر
هر که مردن او بودی

سخن بشنوا و لایق است
باز و به حضرت حیدر
با عیاد و لایق غالب
بکشت و لایق و عشت
همه با اسباب دروغ و سپر
سیر کرده با سپر و پشت
کرد با جان جز لطف مهربان
بشیر ز کرده زخم و حوله او
با سپر که چندی از کرده او
جمله هم لایق سپر او
شش و چهل و پنج و چهل و پنج
سور ان پنج و پنج میدادند
خو خوار و بریدی
سرمه و بیکم او بودی

افروز کافرا سینه بود
نیزه صخره کوفه و پیش
بانی سر بر از نهج لاجیک
چون کجا در بویشتن حبش
کود و دهی حارث آن بکیش
کیشین با خست سارکن حد
بسته ام من که کاین مشا
کز خورشید ام استخوان
اقدام نکند سرش برادر
کود و اندک را کیش سر
کوز و ده جان خود نه برادر
کوزن کجا ربه طغی و حد
حدث شد و یجیلان سخن شنید
کف من حدت سیم

در کم کینه اشد بانی بود
باد لب بر نه مکرو لب سخن خوش
جنگ جو زار و آوازه سنگ
ان شسته قرح کوار و است
کشت کدو کیشین قف خوش
بش شغم کجای پامر نه
اقدام هر دفعه وین مشا
کرنگه مشه نرزم به جهان
نکند نام ز جلد و ان دیار
کم که صرعت بفرود بر
بدم لبین که کفر ز ناز
سجده کزان به پیش لاشرا
شیخ برون کشته پیش مدج
کوشیا غلبه و کوار م
جمع

چون کف شیخ حال سنا کی کم
رو می چون آدم معروض ملک
نوحه حد و ای اسکث کم راه
لطیف و جان کجا و دروی است
نوکا لاف بر دله زکی
جولان روی شیده ان سینه
کر ز و حواله عارست
کام و کوه و کوه سیر
کود و سانه صراحت
در قصه شیخ لاجیک
شده و خود را و خود
سین که کف و یاس بند
کوز و کس نه روی آن دید
کف من حدت سیم

بشرد و به شود و شمشیرم
نهم هم پشت ز ننگ و کیش
که زین طغی و نول
فخو ز و ان کف و کیش
و عوی و وی و یلی رجا
سوی سواران به پیوندان
نوکا و کوه و کوه سیر
کام و کوه و کوه سیر
کود و سانه صراحت
در قصه شیخ لاجیک
شده و خود را و خود
سین که کف و یاس بند
کوز و کس نه روی آن دید
کف من حدت سیم

سر زیند و آن کز آنم
بپوشد از برق سنجش خاک
در نبردت چه پیر که دم
خسته نو که در دل است
جلو از جانی خود جانی سپه
داد آن که به خنجر لایق
در میان خنجرش در کین
شد و او را کشته اند
است و در دود آرد
گشت بر دود و در من
علی مرتضی و
از وی دست فیلد نم
به کوکب و در حیات جاد
نور بهین که کم نه پاک

کتابخانه

دور از آرد که گودا نم
کم از خون خنجر خنجر خاک
از نو چون که خنجر بی بر غم ام
کفر خنجر خنجر که کاه
از جگر خنجر بر در غم
نواز شعری از مدح خود بر آن
کمرش کوفت و در تو بین
خدا هر طریش غنیمت کرد
سوی خنجر خنجرش که کاه
شاد و جهان نم سنجش
در من صلیف نام
از وی خنجرش درین و
کو بهشت تو کائنات
سوی آن راجع که کاه

از

این زمان قصد جان ما دارد
آن دو قوت که بر او من
تو بروی خنجر جان در
از خنجر خنجر که کاه
بش خنجر و از من و مار
بش کمرش که کاه
از او کن دفع او بیز و غم
شاد و جهان نم سنجش
کوه خنجر خنجرش
نوبت که چون رسید من
کاه و در زخم و چاه
در سجن بود و درین و
دش از طایفه کاه
چهل زور و از او طایفه

مکمل از خدای کاه
بش که خنجر در بر من
تا نوز و غم که مار
بش از او بش و غم
کاه و بی کاه و کاه
بش از او خنجر و بش
تا نقت از من و بش
از او چون شیدان کاه
بش کاه و بش و غم
من تو قوت و غم و غم
دل قوی و در و غم و غم
که بهان دم سنجش که فر
زای طریش که کاه
پود و کاه و کاه

جلوه بصری آن چشم
بس باد نیش آن کشت
که بر درسه خوان را
بر میدان سرور غلب
بشر مردان شه جوان مردان
که طربید جان حلاوت
شش از دست درختان کار
قله مرآت دین بکمال بود
یک از غمزه اش مرسان شد
کشت بگو که این چه اود است
احد آن نوک شاکل است
رعد درونی است بنگر شکست
کف آواز مردان است
هر چه بر دست خنجر صانع

ترش زنی که بر زمین است
تخر آگون مردان آورد
فلک آن چنان شمع ایان را
ش مردان علی ایوان
از کفر غمزه کشید جانی
کشت از تنم بد بخش معینم
ماند جان چه صورتی بود
جلو از نظر حقیر نمود
این خلافت چه به جلال شد
این سخن است باز عجاظ است
غروان جوهر فک است
که بر آید در نفوس هم به است
نموده صورت نیز مردان است
همه در است بر مرآت صبح

م
م

منم از حق صحبت مردان
لکه از جمل کده کم خوانی
سبیل من به حق از زمین و سما
سرمین خنود انبیا داند
بر دو بخش بود کشته شد
چشم به چاه بیداشتیم
نمودیم نور اک کف کیمیت
که نور ایمان و زندگ با بود
از کانه نور بکندم ز کرم
برستشین صطع آن گاه
چون همان ثوی درازان
و در بار بستن کواچ است
آن لایق چون شینکست یوار
برو بالای هر نمود کوان

صحنه خشت بیابان جهان
قدر جاده را چه صید است
من بنا کرده ام با سر خلعت
شرح این نکته خلق خواند
تا به منی خنر شیر خدا
شمر زده بس غلام
بر تو ظاهر شود که مردی نیست
سر زاری من من شده
بوت از حق معرفت کم
سازت من به حال است
سر زاری کنی هر دو جهان
بسیج من قیامت کیمیت
که در اینک صید کردار
که در صید شده جوان مردان

بش و موافق علی محال باد
ز دگر دگر و غرق کجاست
که در تبسج چون بنیر خیزد
که آن آینه دوش نهادن
سخت است چو خنجر در زخم
لرزه زخیزد زین آتش و
چون در غم بر خیال دین
نگردد دل آتش را بپوست
سرمای امیر پیشکش اند
هر یک صدف عاراد کردند
کز آینه که چون در بکمر نود
بلور کردند بشهر آوردند
کنند زین شهر است عالم
با علی فارغ نشد کونتم

دست بر شمع جانک است
کز غای سپهر نهد
از کل خود تا بفرق رسیده
مرکز شصت کز فکرتین
که طرز بد کاغذ است
اسمان لبیک زین کشت
مرد و دوزخ زنده کعبه
نور کز دوزخ نند بکشتند
بسر بر دست پای اودادند
جان سپیدی بجای آوردند
هر یک کبراد کس ز جبار بود
شرح این قصه با نیکو شد
صد عاقل و بر اجرام
که نور خورشید است و نور اجرام

من از لطف خورشید و غما
هست در سال پیش کز دور
و دورم از قوم و خویش و یار و بهار
که بعد از کاه در بهار است
که کجاست آن که در خروین
عقل خربت بر انداخت
در غم چو سحر بر سر است
که چه یک روزم بخت
که مرادم رو کرد
مدعی دل من است
هر که را بست هر روز دل
قصیده اقلید بر بر
صد هزاران جزا است که خدا
نزد استخوان منبر است

در عهد و زخم کشت
در غم چو سحر بر سر است
یکدم چو یکدم است
که باران کاه در زار است
کاه در زخم کاه در غم
پای دل است و غم است
بر غم کعبه جانم
بر آن باد کرم بر سر
سر کعبه کعبه کرد
بادش بار آوری آینه
همه را ندانسته صد
قصیده اقلید بر بر
که شدم در از عهد و وفا
چاکر کوی خوانده قسیر

داد فضل خدای عزوجل
 در چهار رخسار کعبه
 کرد از تره زار کاس
 در آب این دو دانه کس درم
 صدای زار و زاری
 سالی که کعبه ز غبار کشت
 کشت بینه بنی آدم
 فرمودم هزار در پیش
 زخم خوانان دهنده سخن
 لایق خایم پر کشته بجا
 خواب جانس کعبه صاحب
 کعبه کس نیست در میان
 به کس جان خود کرم
 آن علی ولی سهر خا
 هر کس در فضل عید ازل
 نور مهر علی و لطف داد
 داد بعلیم در حش به چشم
 طرقت برین حکایتی درم
 کرد در کعبه جلاله
 از تیر مراد و نور و جلاله
 همسر بر هر عیالیم
 دل آدم بود این غم زین
 تو کمال مگر کنی رحمت
 دست کن از برای خنده
 دهه بارش کس نه ادب و ادب
 که کعبه در فعل این خبر اداء
 که بیل بدین درم
 بامش سپهر و جلاله
 دست

دست بیل گرفت در دل برد
 کعبه گفت آن شده لاله
 چشم بر هم نهاد چون کشت
 کعبه بیا که چه شورش این
 کعبه در کعبه کشت این در
 این در کعبه کشت این کشت
 عاری و عمارت و شورش
 سبب از کعبه کشت این کشت
 کعبه با چه حد آن دارم
 کعبه آن کس که در بخیال
 کعبه کعبه بل سکین
 که فرزند مرا کس صد بار
 که این کار نه عا دارم
 که عای این هم شود حاصل
 از رطوف خدای مونس بود
 چشم بر هم نه و در کعبه
 چشم او بر عیال هر شاه
 کعبه بیا که چه شورش این
 کعبه در کعبه کشت این در
 کعبه در کعبه کشت این کشت
 کعبه کعبه کشت این کشت
 زخم زاری و عیال و شورش
 رخ خود پای و دایم
 که چنین فکر و خیال آدم
 که فرزند تو را در دله
 که این در کعبه کشت این کشت
 من جان شدیم در سر
 هر شده کعبه کشت این آدم
 که عیال و عیال و شورش

ش... چون جهان بنا کرد
ش... را بنیاد
که هر سندی مثال
صد هزاران هزار
یک صحرای کوهستان
خود را خورده و
و صفت کوهی او را
کف از او جدا
بنا
بست جلوه جهان
من چو کرم بهای او
کف کوهش
که کند نفس خواه از آرم
کف کوهش هزار آرم

آن که اندر آب و سر آورده
بر دلین بنده را ز بند
معدن دیش کمال
دار کس از دینش
وصف او را که توان
که گنایضا و شش
قد را در خدای دانه و بس
نیز او را که می نویسد
بلکه با او در دین
من چه اندام بهار او
از تو به نظر او
مید به نیست چاره در کم
حاجر و بسوا را
این چنین بنده را هر آرم

الهم

الغرض در کوه آن در دیش
شاه او را که کوه
دم بمکه به
در جهان بهر آرم
بنا
کف نام تو جبهه
ش کف کوهش
بست عدالت و کبر
تا قدم بر دین
و نه بر با هر آنچه
چون بهر کاف آدم
کف کوهش
سازم از مال خود را آزاد
بنو ملک
ش کف کوهش

که حاصل هر آنچه
نظر در دیش
کف کوهش
و به آن ملک
بنا
بست عدالت و کبر
تا قدم بر دین
و نه بر با هر آنچه
چون بهر کاف آدم
کف کوهش
سازم از مال خود را آزاد
بنو ملک
ش کف کوهش

گفت که هر که هست زرد و غم
دفع طبعان در دوش برآورد
در غدا بندهم شوم
و در دوش سالار در کار خود
گفتی تو ندان آن نکردن
رو بین گذارد ای غم
آدم و چهار پست سرور
ز تو ام من سبک است و صمد
گردد بر ار صمد خلد زمین
گاه به گاه که در دوش دارد
تا همه عافیم در کارش
گو خوان از دوش است بهر
مبهمی آن که در شنیدی ام
جای ام بکنم ام و هست علی

دل افغان ز بیم آن در تبسم
 شهوار برزخای ابردار د
 در پی بند او سوار غلام
 کارش کاندکشته ایستاده
 مثنی بی تو بر سر من
 گزیده است در فلک کو به پیغم
 عالمی ایوم فرستاده
 یارای ویشکر بسیار
 خورده شیشه قرون در شکر
 از خلائق اماردار د
 جانان آید از آرزوش
 بخت کج و کشورش
 که نیش همیشه بار
 سر آدم ستوری است

1

چون کشت بدو هر سه این کلام
سن همین رعدا با جبار آرام
چون چشم شمع حدیث او بشنید
کعب این پرستش مشکلی از
این کعبه زبیده سوی بند
دیده کعبه با او در اعتلا م
کرد اول علم را از آن
دید بالای بند کعبه خطیسم
بر گرفتار رخداد که بشنید
چون شد آن کعبه را بود افکند
بند کشت و بجان زد که آن بود
کعبه افکند بر کعبه افکند
هر کسی دید در نصیب او
کعبه آن بند چون بجا آورد

جله ده تا شود صد
پس چ غم در دل تو نگذارم
پس خود غمخیز از این خسته دید
حکیم من لطیف خردور
جانب ند چون نظر بکنند
که بنود نیکو کنی در م
جانش و جلوه سرداد
ز دکی از دلفقار خست و غم
در زمان درو شد بد که چند
برده بود پیش برود بکنند
که تو کسی که در این سال بود
سوی محراب و از شد آن کتب
برقش هم صد آید بر خواند
روی خود سوی اندر آورد

چون برآمد عیار بر کوه
از در می بیدار شود کوه بلند
پشت صحرای بزرگ در سر تا دم
دین و دشت بر عاری
بخت سرور از آن مار
سودا کشتن بر سر
ش. مردان علی به پیش کار
از دماغ بخوار غفلت و بد
بغض او خفته است من به دار
از دماغ چون زخم کشته است
شد دماغ لوی تا بدین لبها
تا دم در کشته شد و بد
نعل کشتن از دین سرور داد

دیده کوته شاد بر سر کوه
لوی او تا کربان کند
کشتن آن کوه جلایزش کم
کوه را بر دل و منش ابری
هر یکی به کشته شود و آرد
ش. خ. چون یکی بنام وند
سنگ بر سر کشته بر ترش
بشر مردان سرور را بر آرد
از جگر نغمه به در کشته شد
کشتن خفته است من عار
کوه را بنک لوی به ترش
نفس خفته است چون آفتاب
آن سپهر را فاد نکند
در عاقلی در سبک آن فاد

ش. مردان دی بر او چه دید
پس حاجت به جز ننگ
کاکش را به نود بچید
بر دینش چنان برود و دم
بخت به جز فاد از کشتن
جان به دوزخ سپرد آن آرد
ش. مردان به کشته و آرد
ش. خ. دوزخ آن کشته کرد
کشت اول که به ستم
در نوم استن علی با بد
که ضم آن علی به کشته شد
چون کشته شد این سخن ز علی
خبر تو دیگری چه حد دارد
پس به جز و کشته خود را

در دم آن شعله منبهم کردید
ش. به کشتن کاکش کردید
که در سر چید بار کرد این
که به جز به جلی عاقل
کشت به جز به جز و کشتن
اقرین خواند به جز و کشتن
دل خلق از جای او بر کشتن
بر در شهرش به کشته شد
دفع از در در آید از ستم
که به کشته شد به کشته شد
مگر به جز و کشته شد
که به کشته شد به کشته شد
که به کشته شد به کشته شد
که به کشته شد به کشته شد

بهر خوش کنی سید کب سرور
 جمع شد جدا و گشت انداز
 بمهر از اتفاق و یک
 شد مردان بخند و بر حیل
 در میان بند نامیم کسب
 دست بر دو القاد و جدر
 یکی حلقه و صد راکش
 بر طرف حلقه و در غنچه
 نشاند در آردن چهره
 پادشاه پسر مغار و کبار
 ماه و روز و شب و روزی
 جمله از کرد با شب و ماه
 عرصه کن دین و جوش و راه
 با همه حال کسان توایم

که بیای خود اند است بکوه
 در کعب هر یکی کند دراز
 در کعبه رفته ابرار
 اند که زور و غش با فشان
 حلقه چون نادر و کیم و بخت
 خویش از و بعد از آن شک
 خلق با ماند در بیان و بخت
 نایت غش داشت به چاکس
 زهره بر دلان همه رخ بست
 به کعبه شد با علی ز زار
 با علی الامان خود و سبک
 تو قول که کنر سلاطین
 هر چه امرت بر و جهان فرما
 بنده کوه دوستان توایم

جمع

چون شد رشت تمام
 در دم از لطف طرح دین
 شاه بر رزاه صد طاق
 شد دین را به سخن خود با طاق
 ز رخ و ابر و چاه و در
 سخت که خطه بر
 چون رشتان چراغ دین آرد
 فتح بر بر وجه کرد و بخت
 چون بکار رسید و صبر
 شرح این قصه بشن و غیر
 همه احباب و دهان کشید
 با علی بکف نظر نزار و کن
 در از لطف خود صف
 هر که باشد دوستان علی

از هر چکش کشید عنان
 جمله را از کرم مسمان
 شد متغیر و هم آن دین
 خود بخند و چند کان سبک
 همه بشارت و دین کردند
 جای شکار و مسجده منبر
 همه را رسم راه دین آرد
 شد دین و دل و دل
 باز آمد بکوه ماه شرف
 کشت طاقان او و امید
 شد را جمله طرح خوان کشید
 در غم دست و دست و دست
 و هر دانه شمعان کس
 دست از لطف خویش علی

بار

در عیش بر آردم شاه
بعد شکر خدای تو گشتی
تا ز ما دور جهان شد
غیر روح عالمی در غ
انکه فایم ذکر الهی تنگ
شده بخشش زمان دعا
الکی سرخشته اند که بعد
بانی محط است و در حق
شعوان قصه که مشهور است
روزی از روزهای لم یزل
شد بدلیل بود و بود
در صحای بر زلاله و کلال
دو قلعه لایق و درین
صفای عالی دانده کرد

مخلوق الاله الا الله
اگر آقا اجدادان طبعی
در زمان که در سخن شد
غیر هر سخن محراب رخ
انکه دایم مدح الهی تنگ
ماه بخشش در کمال مستح
که شود دست نامیده از وی
قبله دین و کعبه معصوم
دیده و جهان شیدا از زینت
هر از و با جسم روح بی
از مدینه سوی قیوم رفت
جلو میداد هر طرف و در حق
آسمان پشت و قیام حق
در صفی قفس که از آن کرد

وصف او پس من بود بعلی
شده مردان بیدار بود
تا که از دور دیده برنا
غرق نو لاد آسمان و درو سیم
سیر ز کجا در پیش
پای سر برادر صاحب خنک
پس چو که بی نشسته بر سر که
داشت هر روزی پیش خنک
ده از ش بود و در حیات
چون بنزدیکش دین برسد
نام جهان زینت و دل شاه
که چنین تبخیر و مرکب علا
طبع خواص او بجزش آمد
کعبه که جان و زلفی تو ای

که پسندش کند مع و حوالی
انهم از امر حق گفتی بود
شستوارند مالا شای
پیش خورشید شد که عظیم
هر که بیرون روی و بخت
جنت که جز زانو دانه زنت
که ز او چون برادر که
هر یک گشت او بخت
زود حد بطلان زیادت او
شاه با باریق و دلایل دید
با دل خود خیال کرد آنگاه
که شود از آن سن و زریب
جانش از حس و غریب آمد
کنند از حق و مرکب بی

که منم بشهری شاد لا
این بگفت کشید که ز کاران
شاه بگرفت که ز او بود
در جهان دم با مر جلیل
که بر رسول خدا ای جهان
که بغیر فلان که روی
چو پیشی کش چرخ کن
چون برآمد رسول بر کرده
چند دشت و مردان را
با یکی شیر مرد در زد و کبر
هر دو با یکدیگر عالم کرده
مرد و با یکدیگر جلیل
که کشید که ز جلیل
در پیش نه و بگفت

در نه جان تو را گنم حالا
که دقت شد جوان مردان
پس فلان کشید که ز کاران
کشید فلان مصطفی جلیل
این چنان داد که ز کاران
با خلاقی ز کار کرده روی
در چکار است با یکی و دشمن
مردمان بر پیش کرده کرده
همه و خلق شیر مردان را
پنجه هر یکی چه شیر و کبر
دست بپنج کبیر بر آورده
در میان یکدیگر شد و بدل
در روی خود را با یکی
پس با در روی جلیل

آن جوان ماه عشقانه کشید
آه و چون شد که کشید
آن جوان کشید که ز کاران
دلم از عشق فلان کشید
و ده که ز مبد از جهان کشید
با دل زار و سینه چاک
و ده که چرخ ستم کردید
بخت و مردان کشید که ز کاران
کشید ز روی لطف و دلدادی
آن جوان لطف و در او کشید
کشید بی منت در فلان کشید
نام او عارف سپید است
و ده داد و خوری چه در کشید
و ده بی منتی هر کشید

در هر روز در هر کشید
کشت این ماه عشقانه کشید
پس میکشید و دل آرد
شم این جادو جان من آن کشید
دور از آن ماه وستان کشید
بردم آخر امید خود ز کار
در جوانی که کشید و دم داد
پس این جوان برادر کشید
شرح احوال خود و کویاری
و ده کشید که ز کاران کشید
پنج کشید که ز کاران کشید
فلان که ز کاران کشید
حسن و کشید که ز کاران کشید
چو کشید که ز کاران کشید

سر کجایم و کجایم
دختر نشین تو از ایران
جایم با پیش چون نیست
گفت اگر بماند ز من دختر
من بختی که در آن گشتم
لیک شستم بر تن عاقل
که زلف لطف خورشیدش بکداری
که سر مرصع بخت آرم
که مراد دلم شود حاصل
که من لطف تو هم براد
گشت خندان لب و سخن
غم مخور ز مراد حاصل شد
شادمان خجسته با کیش
گفت بر بند دست من برین

بنت شیرین لب و شکری
عشق از آتش شکست و کجاست
دفع من هیچ طور نشد
باید آرد زنت حیدر
فاصل جان او بجان گشتم
چون تو مردی بدیده ام هرگز
شاید آید زنت من بکداری
ما هر دو عاقل است آرم
بنده است می تو هم بکار و میل
کرده پیشی تو بنده را آزاد
گفت آخر منم علی دلی
کار طبع تو پیش دل شد
با کن بر بخت که فرواد
بهر آنکه سر را از تن

م

تکلم بر جان کن سرم برادر
اوه چون بوی عشق شباید
که جو سر برادر دو سر
دست خود پس نهاد بر بخت
چون سپهر نگاه کرد از دور
نور اس ز داغ ظلمت
افکن بهوم در دل کافر
کین گفت از قصه ان خیال
وین سلام من خراب شود
یار رب و از این جلا برمان
در دعا بود آن رسول امین
ز ان طوفان جوان کاکش
نفس صطفی از چرخ نشین
سر خود را تبار راه بر باد

سر خود کبر و در بره آور
که نه هم سر بر راه نشاید
صالح آید مراد تو به سر
گشت شیدم پیش از نیست
گفت ای کرد که ظلمت از
شاه دین را بخت ده فرصت
تا نیاید بخت و ضرر
خبر شرح دین تو کند
روز من به بخت سیاه شود
بخت سلام من قوی کوی
هم بخت شد عطران آفتاب
نور سلام یافت در دل پیش
شیع ایمان او علم افراشت
گفت صد جان من ز لاله تر باد

م

آدم محترم حسین باد
که شود زنده به تنم دستا
در شود زنده جانم طایفه
پادشاه تو از جهان زنده
منم از جهان دل منم کبریت
که بود عهد بهر از جهان به تنم
هر روزش کن ز باغ ایمانم
از غلغله آن شهر بار مرا
سخت در زمان آن آناه
کشت اگر نوازش بهنج
که هر کس نوازش تو در کر
دلهره کنم تو و جمل
پس جهان شد نوازش بر کر
ره برینده نه روز انگاه

راه رسم کرم حسین باد
می بود زنده تو از دل جهان
خوان بند بر تراب آناه
جان عالم شد از دست زنده
سرو جانم فدای مکتوبت
جمله بر دست نثار کنم
سازدین تو و شایانم
یکدم از خود جدا هر مرا
سر بلندش نمود در سلام
کشت آن جوان ز راه شرف
تا بشهر تو کرد دست بهر
تا ملاطفت شود در دست
هر دو فرشته سوی آن طلب
جای کردند قرب قلعه شاه

قلعه

قلعه سر کشیده بر کردون
خلق در بر جهان بهر و لفت
قلعه در کمال استحکام
از قضا پادشاه قلعه نبود
همه بودند دو خزان و زمان
همه چون آیوان شیر و شکار
و جهان کعبه و خورشید است
آن که از حسن نیاز جگر است
شده مردان بوی ایشان چاش
پیش کرده بر راه افتادند
چون برینده ز راه روز و شب
حضرت شاه اولیای چون دید
با جوان کشتن بهای جان باش
چون که شهاب چکار خواهد کرد

کشت آن کس که سون به رخ سون
چون که گوشت به جهان زلفت
بوده نوازش در رنگ نه خام
چند کس در روز و شب نمود
منم به خوش بود از کینان
همه شکر لبان به شریک کار
هر خوش او ج حسین باد است
دو خورشید ماه من شکر است
همه از زمان بهر گرفت
رو بوی بهر بهر نوازش
کشت بهر از بهر بهر
آن جوان ز نظر اسیر زده
حد فطرت خزان ز رخا باش
جوان چون شکار و کینان

پس بر کجاست که درین
نغمه که سپید چون مکر
شود از بیم نغمه نشین
کوئی آن نغمه بود نغمه شور
از بیم بردلان که خستیم
پس بطلب سپاه زدیم
بند جفت از کمر بردیم
شماره داشت زینت کج
و این شست پر زرد اموال
چون لبهر دیده بود و دریا
هر که بر دال کج است
اندر خورشید دیده آمدند
چون غم شد بدین حق خیر
همه کشید بی غم و خوش حال

دو التفاد از علا و کشیدند
که جهان شست جویت ز بر و زبر
شست از رود و دینت که بجان
که در افتاد از آن عالم شور
دل که بر آن زینت بود و دینم
بکلی حاکم شست بخت و در
بند جان بدو درون رود
تفاد از کجاست که درین
لعل و عطر زینت جوان حال
قلوب آمد ز شمع و ز غریب
چرا ز خویش نماند که
کشت بغم دل بول اند
سجوان عقد است بعبودیت
کشت مظهر آن جوان حاصل

از کجاست

از کجاست که علی عمران شد
یا علی منم از کجاست توام
بر تو چون در صبح است توالم
نظری کن بفارغ مسکین
باید شست لطف و صلح کن
تو که سر داده بدشمن خویش
بیر که دارد بخت و حال
من ز بعد خدا و پیغمبر
یا علی مکر وجود تو می
نیمت خبر تو سرگرم داران
مسند جودت بین چنین عالی
نظری هم بسوی من انداز

ساک کجاست که درین
از مقامان استان توام
بکر از غنای لطف توالم
درد او را لطف تو مسکین
بند عایش نام حاصل کن
مکن از غم دل بجان خویش
ساز مظهر آن او حاصل
زینت کجاست که درین
اقارب سپهر جود تو می
منعم از لطف تو در هر داران
کیم که درین چنین عالی
کار داران من لطف تو

ای محبت علی سخن بشنید
عرفی از جود و لطف تو

تا شود تازده گلشن امین
روزی از روز ششم مردان
باز می آید از غرای من
دشمن همراه خود در قطار
از قیاس قیاس رسد
کوری از ده رسد که رسول
گفت سلطان این یقین خوش
گفت قهر که هست آن در جوان
گفت قهر که آن بود در جوان
گفت و بده قطار
گفت قهر که آن است
ش و درین گفت با قطار
و او قهر که آن است
نویس از شتر نیز افکند

رسد از صوبه نوبه امین
بهر چنان که هر چنان
فسخ کرده بطالع امین
اشتر از مال جوهر بر بار
که بر لعل نایب رسد
نان طلب که در آن رسد
که بده نان نایب رسد
گفت با جوان بدین محران
بسته آن در میان رسد
دل سبیل در قطار
بقطار نه شتران رسد
بر دوش داغ شطرنج
گفت که مضطربان
سر در در راه رسد

م

عرض میکنی و ظلم کرد
که چرا بوی من دوی زد
گفت ترسیدم از خطا
من بچکم تو نام زدن محکوم
کز تو نام نیست طافت دوی
که در سال چهار آن شتران
گفت من از دوی آن هستم
ش و مردان گفت که در
پس آن که گفت سر دوی
که بدین سال رسد
که در بریده دست خود مالید
ای خوش آن دیده که در آن را
و بدان که بدین خوش دارد
گفت من شتران همه که گیت

حضرت ششم دین بست کرد
سبب هم در قطار چه بود
که مرا هم بدان که انجمن
بلک از خود مرا کن محروم
من که از ششم تو محرومی
یافت در خوشی شتران
رسمان میدهند در شتم
چون ندانند که چه در
دست چشم خود ملال در بین
بر ز تو بین که در جهان رسد
گفت چنان دین رسد
قبله خوشی خفت آن رسد
اشتر بار داده بسط قطار
سبب و آن چهارم چیست

گفت خبر کشت و این عید
 کرد چنان لطف چنانست
 آن جهان شادمان شد آن
 شادی او ششم بر شاه
 ششم از هزاران کج کهر
 با علی لطف تو با معدود
 من هم از بطن این کرم
 با مردم رسد که در سحر
 از تو جان من نشد محروم
 کام جانم ز لطف خویش را
 با مردم رسد آن سخن خند
 کام من ز لطف خویش را
 جلا اجابت خویش را زینهار
 اول و آخرت ماست



بنو خند این همه کسر
 سحر سر بلند ز جنت
 که ازین شوق بطلبش دل
 دویم از نو پیشش آگاه
 هر یکی خوب تر از یکدیگر
 کس کوبت زلف با تصویر
 آرزوی دل از تو می جویم
 کرده ام از دست نام ستول
 نظری کن بغیر غم نمودم
 داغ امید بر دم مکن ادا
 ز امید خودم مدار حسد
 داغ امید به علم از دم بردار
 یک یک توبه عاشق بردار
 بعد از آن که...

بس مدح علی و اولاد است
 شکر از که در جهان نیست
 این حکایت شود که یکت زین
 کرد ترک جهان با غیر
 داشت او خبر پروردگار
 قائم الیقین ضایع التوهم
 روح او با آسمان چال
 نور طاعت فرور طاعت
 تر عشقش بسین چون نبشت
 عشق آن بودش به مجنون کرد
 وصف حسن فنیوان زبان
 روزی آن دو خمر زشته خصال
 انداز خانه بهره دار
 از برای عبادت خدای

کردن این باب است
 مدح جهان ابو الحسن
 بود در کوچه راه رهنی
 غیر طاعت نکرد در دنیا
 بر چنین حال ابرو دل
 در عبادت شمره شهرت
 عفت و عصمتش سخن کمال
 حسن افزون شده زلفه او
 داد که در عقد دول است
 رو به مجنون کوه نامون کرد
 کان نکتی بطرف شمع بران
 و آن بلند اختر صمد بهار
 رفت از آن خانه خانه در کو
 کرده معنی بگردم تا مدح

تا در می هم که کفر سفید
تو در انظار بان بر نماند
دشمن قهری بلند باشد
از قضا آمد ز فغان بدور
یک نظر کرد بر ریح آن ماه
که چون یک نظر بچشمش
داد یک سر داد اول پیش
کس ز نشا و نردان دور
این سخن چون شنید آن دشمن
گفت صفا که من که کارم
من از آن دیدم بشم پزار
فرمود که مرا که دیدی هست
گفت تا عهد که او چنین کرد
کار در پشت تو دم آن دشمن

خبر از آنست که در خورشید
مرد عاشق مزاج ز غنا نشد
خواست پیش که بر سر حانه
گشت در ره دو چار آن دشمن
شد کوفه عشق او تا کجا
شد نشان بر خرقه جانش
گشت از باد غیر او دلش
کرد او ال خورشید را طهار
ز در اعراض دستها بر سر
سوی نا محرمی کجا گشت
که جفا نکند اغیار
او چه چیز را پسندید
رخ خود از کبریه می شود بد
کند چشمش از خود جدا گشت
در میان

در میان طبعه بنهاد
گفت این را بر نبرد جوان
کین همان دیده که کفر دی
پس همان بش خد کاه دوار
دیده که خد کند دور هم
که فرستی که پیام بین
عاصه آن بد نایزد جوان
آتش سینه اش ز فدا گشت
پس بکشد که به پیش آمد
بر گرفت آن دو دیده را انکار
سخن جاز خود نهاد بکف
شرح این قصه را تا بگفت
گفت آخر چه چنین کردی
گفت صفا اگر چه بد کردم

آن بلق که بدست عهد داد
از من در چنین سلام رسان
که مراد است پسندی
تو دادم مرا دیده چه کار
به که پسند موافق گورم
سر خود را که خد کنم زبون
بر دافه ترش از آن
آهی از دل کشید و شمع روشن
جانش از در و درویش آمد
روی او در نرد و مهرش
رقیبستان است بهنج
ش مردان بدین کلام گفت
با چنین دو دشمنی جفا کردی
هر چه کردم بخود جفا کردم

که چون مرستم در عهد برون
خلق را با این سخات توی
مشکلم از لطف خود کن
رحم کن بر بویا و خوش
شادین من حضرت معبود
چون رسیدند هر دو در وقت
شاد را چون عازم کردند
شادین بعد از آن در پیش او
دم جان بخش خود برادر بود
روشن در پاک نازنین کرد
ان جوان شکر کرد ز دانی
چو سلمان چو کاه و بر بود
که گشتند بر حضرت حق
چار صد کرد و چار صد رس

بست عفو تو باز از آن آفرین
ز آنکه حلال شکات توی
تا امیدم کن تو یا مولی
که شدم دمه از من مضطر
مادر و دخترش طلب فرمود
سجده کردند نزد آن حضرت
شرط خدمت بجای آوردند
چشم و خرمجای خود نهاد
در دم آن دریا نگو کردید
بمراتب لطف تر ز نخست
بست صدید جان را
همه دیدند هر که حاضر بود
دین امان مصطفی خویش
شد سلمان چو پایش راه خدا

هر که شد شادین
کشتان کاه ان که خوش
که شرح دواولین مدی
لطف کن منشی بجانم نه
خطه خوان آن زمان امام اقام
با عی منم از اسیر اقام
در دم از حد گذشت یا مولی
کار فارغ از لطف خویش برادر
هر که شد شادین اول جان

هر که شد نصیب یاقین
پیش سلطان اوین جلد
که صلاح تو بست یا مولی
بجلا با بدین جوانم ده
عقد بستند دویار با هم
که گرفتار در دو بجزانم
لطف کن در دین رسان بود
تا امیدش لطف خویش را
جمله را بکام دل رسان

حکایت نهم

هر دمی شکر صدید برادر
بانی نه دوا و عیب را
انکه از لطف کن بود عیاش
زین صورت هیچ نیست مطلوبش

بلکه برون رعد و صحر شاد
منش چار طاق مقدار
صدید اول صورت را و آند
بجز از صورت دو مجکش

آن یکی پادشاه چهل سال
دستی صفتی محط اکرم
ما عیش و تنزه و لذت
اقاب پادشاهان
وصف آن که بطرف وقت
یکتای آن کوشش و کوشش
بنده بنده کان حضرت شاه
گفت روزی رسول ایضا
مکریم سیم با هفت هزار
شمار گفت پادشاه
تفریح ایمان پادشاه کارند
جان بد آید زینا پادشاه
دستش پادشاه
چون شبانه تمام آن پادشاه

و آن یکی پادشاه پهل سبیل
علی رضی امام اکرم
واقف حال غایت حاضر
ز آب تفریح زمین آید
هفت روز که بطرف آید
پادشاهان و پادشاهان
راوی این پادشاه
روز و شب دل نشسته در محراب
قرض ارم تمام آن گفت
از کرم در دین رسان بدو
دانه کینه ستم کارند
مکریم از کرم تو دریا پادشاه
کمی که تو چاره جانم
گشت و در حضرت آن پادشاه

که بخوابد ستم پادشاه کردی
سبند کائنات خیر پادشاه
گفت ای پادشاه خود سخا
پادشاه این خسته و خوار
پادشاه پادشاه و پادشاه
پادشاه مردان علی حجت کرم
دست دل کوفت پادشاه
دیده پادشاه و پادشاه
شهری از پادشاه و پادشاه
مردم آن پادشاه و پادشاه
گفت پادشاه پادشاه و پادشاه
گفت پادشاه پادشاه و پادشاه
وصف پادشاه و پادشاه
قرض پادشاه و پادشاه

این همه قرض از کجا کردی
مکریم از لطف و سبوی جبار
ای محبت کرم و پادشاه
دل و پادشاه و پادشاه
که از او پادشاه و پادشاه
جست از پادشاه و پادشاه
چشم بر پادشاه و پادشاه
طرف پادشاه و پادشاه
در پادشاه و پادشاه
پادشاه و پادشاه
نویز پادشاه و پادشاه
که پادشاه و پادشاه
دین و پادشاه و پادشاه
نمای پادشاه و پادشاه

شاه

بست بدین گفت هیچ کس نیست
که بر صدره زبون خود شش نام
غرض این است که بشکست
بمرد درین صفت آید
بسی حرف پیش نه بود
کف بر دست نه خنده
با نظیر این در جمیع فنون
زود به سپاس هر شیخ بر دارد
انسان حسن بطور حسن مایه نور
نه همین حکم از زمین دارد
آینه در جمیع مایه ها
است قلال جمله مشکها
مشکل از حد بر او خواهد بود
و صفاتش نیز آن کفان

که مرا آید کند همداد کفایت
من جان شایم و خدا و دم
با تمام حقایق و شکست
از کمر و دست سوی صفا آید
سبک کم جوهره آن بشود
سروران به پیشش آید
بمن از حد شرح بر دهن
زنده بکائنات خوشتر کند دارد
اسرار او بجان دل معجز
آسمان نیز در ملکین دارد
بست در دست او به حقیقت
واقف حال جمله لهشت
او تواند بنم خطه کشود
در یک صحرای قافله شایان

محمود

صفت پیران پیران آن که
در ره وصف قصص او بوند
این چنین بند و رامن دلش
چون بود آید این سخن
بفهمند هر که چند است
کف بکوی او بهر دو جهان
بست نام بران او کو بهر
پس نه سود تا ز از سخن
شبه مردان بهر دو زربار
کف خندان پادیده در دم
چون نیز پای من بخت بند
همه خرد از زرباره دند
پای سلطان دین نه چسبید
پس شست آن شب جوان مردان

دلو و دوش و پیر چمن بیشتر
از هزاران کجای می گویند
میفروشم برای خط خوش
کشت خوشحال کف و قافله کمان
که لم یارند افکند است
که زود است کسر و دانه
دو زبانت هر چه ستانم در
خندان آورد زرد او هر چه
در تر از زرد باد کبیرا
که بخت بهر جای قدم
پس همان از زبانی من آید
جمله اندر تر از خوش گردند
منجه با هر کس آید
ماند کجای خوش و در میان

خج مزور دیگر آورده اند
آن نزارند چنانکه بر کرده اند
شدن الفتی که در
لنگ خورده است
همه جرات اند
گفت آن خورده این
دو جوان را بعد از هر شک
بهین در دارم
شد بدین مایه ارفاق برده
وزیر برز که در جهان بودی
الغرض شد و این بود انوش
سایه آن ز رعیت بدید
بس بر سید نام آن سرور
باورم نیز نام حدیث خواند

زربا لای زرفروزی کردند
بای سلطان بن نجی خند
بای شد بود بهسم جهان افراز
همه زربای جعفری آن زرب
گفت از قول بعد از شیر خور
نیت در کارش این دیگر
که بیکت می خواند هم بیکت
نیت در کارش این دیگر
زانکس بدیده بدیده
بش افسوس وزن نمودی
لیکت بود از برای زربا خوش
که گوی و دروغ از نو نه برود
گفت نام همه نهاده بدر
لیکت که کس نهام دیگر خواند

بخت

است اسمای من هزار هزار
هر پیمبر را نام و کمر
در فلک هر جاعلی شکست
جیان هر کرده نام دیگر
مرغ و مایه و سوره نام تمام
چون حساب شماره نام تمام
گفت بر زربای جعفری
همه چک سر تمام در کارند
شد بدین گفت نام و شها
وزیر کوئی ز جانی بردارم
بس چهل و شماره آوردند
تا روزی شد آن بنوشت
پشت شد ترک حجت الماد
همه از جیان هر بیکر

بگو برون زحد صحر و شهاد
خوانده این صاحب را بیکر
خوانده نام مراد که بیکر
خوانده اند هم چنان ز جیان
هر کرده نام خوانده اند نوعی نام
نوبت که کار و حدیث
هر بطیخ پیشه بیکر
صبح نام هم بیکر
کار هر زرد آوریم بیکر
پشت نام هم بیکر
تبدیل هر بیکر
از طبع همه جانب پیشه
صد تیر از نیزشت پیدا
با جهر از هر روشت

به توفیق آن شاه ابرار
در سخن بود حضرتش دین
کشت هر چه در حصار میکشد
خندان نزد پادشاه میشد
که گوشت آن چمن آن را شیر
که بیا کشته کشته بهشت کنون
مستند او شاه صفتی بنی
هی بر او زد که ای در کجایش
از چرخش خزان سلطان
من فرود که کنون جو قالان
که سر چون خزان کلاهش
شیر کف که با صحران
که هر کس نه در منم فر تو
که تو ام از سخنان خود خوای

جمع کرد همه بید خروار
که یکی شیر بدین ز کاین
و این که سر را بید دل در
این سخن باشد و سپکشد
بود بر جای خود جوان و بید
جان نهش که بید در دین
چون از آن بود و بار بی
پای بدون نهادی از حد خویش
می بودی تو شیر نه از آن
پشت خشم کن ز در این پالان
تا آنست بهشتش مهر
من که دارم از تو غف
بلکه جان دل است در
بار چرخ کشته بهشت

پیش دین بچیان فرمود
بار کرد همه چهل خروار
شاه مردان برش از پله
شاه دین چون علم شهر از حش
یک طرف شیر حق و صولت او
هر که ان صولت و صلا از به
الغرض شهر سر شرف
چون رسید به در سلطان
گفت آخر چون خزان ز حال
گفت هر چهل که در این شهر
او یک کس جان که به ای
گاه و جوار که به بخوار
دایم از پیش صید ما دارد
شیر از دست پاسبان صلا

که کشیدند ز بر بارش نمود
شاه روان چون شیر خروار
تا بهر سنگ رفت غش و فدا
غفلت در میان شهر از حش
یک طرف نزه شیر و پست او
دش از هم و جان از به
کمر پست که شرح شود کفر
عقل هر دین از سر سلطان
جست این شیر و کواحوال
کشت با فاد در دین
بار چهل حرکت با فای
یکش در دین و صلا
هر کس از دین و صلا
بلکه شیر و پاسبان

خرد و صد عیب بیشتر دارد
چون بود و شنب این گفتار
بسیر در خرابی است که دم
غریب است که برادر است
شد بدین گفتار از بزرگوار
کار چنان که برای شما
خدا که گفته است
بسیر در خرابی است که دم
نفس چنان که بکار
که در این است که در
بیک آن بیشتر است که در
هر یک است چنان که در
در در در هر طرف است
مردی که شد با او همراه

بیشتر از صد عیب بیشتر دارد
گفت خرابی این خرابی است
بسیر در خرابی است که دم
غریب است که برادر است
شد بدین گفتار از بزرگوار
کار چنان که برای شما
خدا که گفته است
بسیر در خرابی است که دم
نفس چنان که بکار
که در این است که در
بیک آن بیشتر است که در
هر یک است چنان که در
در در در هر طرف است
مردی که شد با او همراه

بیش

بیشتر از صد عیب بیشتر دارد
گفت خرابی این خرابی است
بسیر در خرابی است که دم
غریب است که برادر است
شد بدین گفتار از بزرگوار
کار چنان که برای شما
خدا که گفته است
بسیر در خرابی است که دم
نفس چنان که بکار
که در این است که در
بیک آن بیشتر است که در
هر یک است چنان که در
در در در هر طرف است
مردی که شد با او همراه

بیشتر از صد عیب بیشتر دارد
گفت خرابی این خرابی است
بسیر در خرابی است که دم
غریب است که برادر است
شد بدین گفتار از بزرگوار
کار چنان که برای شما
خدا که گفته است
بسیر در خرابی است که دم
نفس چنان که بکار
که در این است که در
بیک آن بیشتر است که در
هر یک است چنان که در
در در در هر طرف است
مردی که شد با او همراه

بس بود گفت آمنت
دلم آن کاه از نور سبزه
ش پدین گفت آمنت
دو گفت آمنت
دست خود را که گویند
ش صندل خنج زینها
تا نیز یک سال آفرین
مردمان الایمان برآورند
بسند لایکاه و دوش داد
چون بود جهان کریم
گفت دم مرا خیر از تو
بر کسی بستمی این جا
چون شبنم این مستی زلال
آدم تا تو از جهان رفت

بر کند

شتر در خوشی انجام
که با کم که زور و خند است
شش من بکدرم بود بیا
نه فلک از جای بر کنان
کرد آن شهر ز نظر کشیده
بر سر دست خویش کرده بلند
هم چنین تا به چشم زود است
مرد و زن از لاری و دعا کردند
آن زمین از بجای خود نهاد
از ولایت چه آن حضرت
سخنم بنویز دست کوی
دعای خوارت بگو
گفتستم علی ای آقا
و در جهان بود که با جان

مردمان

سر درازی اگر بدین پیش
چون بود آسیند این غبار
گشت از جان دل غلام علی
یافت جانیش قروح کوکری
شد همان نام شکر آوی
پشکش کرده بر سر ابرار
چهار صد مرکب بزم و غلام
ش همدان بید و خوش
یاد دل شاد و خرم خاطر
حضرت مصطفی و خویش تبار
یا علی نویز دست روی دلم
با جمل خلائی را
یا علی فارغ شما خوا
چه بود شعیان بنکر

حق در بر تو آنچه میطلبی
گفت کردم بدین تو اقرار
کرد جان را نثار نام علی
گشت روشن باشی نورانی
با صفا گشت جمل کور آوی
سکته در ز جمل صد خردار
چهار صد نیز از کینه و غلام
با همه کج و مال مکتب خوار
منوچهر ندیدی صرم
شاد گشت از شد ابرار
شد بهر سر شتر و کرم
بنت غیر از نور راه بر خد
که بخیر تو کی رسید نام
یک یک از این فیض نظر

حمد با حمد فی حق حق

فضل او غافر صبیح از لب
کعبه پر از نور و افق سیهر
آنکه طعم الطیف بود و خوش
که خط و ثواب است که هم
هم در این باب قصه شنو
تا به این مقام هر یک را
هم محبت که قصه ادا و بیت
شعبه پاک بن و با خدایت
کف این قصه نطق کن باری
سخن سر بر سر مدح عبادت
از علی از روی همین دارم
روزی از روز یار رسول نام
سایه کف که خط کرم

حمد الفیض مع المهرات

الطف است از جمع عبودیت
میخاست از دیده مد و مهر
سخن را چه در مکنون حشمت
سک کوی علی در انجم
تا شود در حشمت بن و ایمان نو
از دل خود برون کنی تنگ
در بیدار و بار شدنش نیست
بدر این ای روز و خود نیست
چون غاری بجز خفا و سر
بازی هیچ کار و باری نیست
که تعلق آمدن شود کارم
چون به سجده نماز کرده تمام
فرض نام برار و شصت درم
فرض

فرض خواهم بکس کند

جز از لطف تو ای پسر کرم
چون تویی بجز در اغواص
الهی تا بنزد و غیره
عفت به خدایان رسول خدا
در نه و کس کند این بازی
در یک کس کند بهر خدا
سید این نکته را که گوشت
چون شینه و خلق نام درم
آن علی است که کور خود
ارود دم ز جای خود قد است
شهر از در چهار صد درم
نفس از سجده کعبه بردن
مرد بر یکت و در عثمان

نیمه راه بر یکت دیند

نیمه است از در دیگر کرم
دل از قید فرض آزاد
بود صخره برادر شفت
فرض از یکی کنیده راه
تا شود بهر او هم سوزی
فرض آن است اند فخر آه
بلکس جوار او شفت
دم فرد است جلد از درم
انکه روی و فضا و وجود
علم از راه روی خود است
داو ش از لطف آن خط کرم
شاهان کشت بهر بخود
هر که کشند زیر این شفت

خلاص

که خود نیز کمند در گشت
از خوش خلق و بدشیران
دست فرب نرود بسید
که بیکر که در زین میراند
در آن غلظت میگرد
دیگری یکشبه در آن
مویشتن حقان غرآن
کین چه شهر است نام آن چه بود
زان میان اکو بود هنرشان
که پس که قافیه شد این
من ندانم زنده بر از یک
این زمین رضع ی لطیف
شهر ما هست صد هزار هزار
هر کجاست با یک نشین

در میان طایف کثرت
به خود از شهر و دیار
زان عجایب عجب برادر
دیگر چشم بر زمین نشین
دیگر رو عجب زمین درو
این چنین بود هر کجاست
حالت شهر و آن زمین
بهشت و امام آن که بود
بجای عجب شود این
است ای عجایب این
اچو دانه بگویند یک یک
است چادر با صفا و کج
هر یک به شهر با صد بار
نزدایش و این شهر

مملکت

همه از باب دولت و نعمت
بر خوش طبع و قدر و سوز
غم و محنت سائران نیست
بست پری و در دجاری
در درج و بلا نیست باشد
همه در این جهان و در زورند
مرد و زن و خرد و بزرگ
همگی نیست نیست به صورت
است این عالم طر و نور
در این جا به بار نیست باشد
میوه و زردی نیز اگر چینه
لاله و گل سبز از کوه و قرون
با و خوشبوی و طهر و لاله و گل
چشمه که سفید میزد

به اصحاب عزت و حرمت
همگی نیست چادر و خرد
همگی نیست عجز و پرست
نست نشین و محنت و غاری
موت و فتنه و تپش
در این طر و نور و نور
نن نیک خوی و بار صفا
همه زیبا رخ و مظهر
نم اندوه از صلابت و در
میوه و ایم بار نیست
جای او میوه و اگر چینه
بست شهر و دیار
مرغ خوش که هزار چون
همه تره و هر کجاست

Handwritten text in Urdu script, likely a list or index, with entries written in a cursive style. The text is arranged in two columns, with some entries appearing to be numbered or grouped. The handwriting is somewhat faded and the paper shows signs of age and wear.

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, covering the entire page. The text is arranged in approximately 15 horizontal lines. The ink is dark, and the paper shows signs of aging and wear.

مرد و زن خوش بخت و شاد
شده با ده روز و ده سال
که کهکند از راه این در راه
که ازین در که ز کشته بکن
این بخت مقدم بشود نهاد
ش چون در ده سال در راه
هر که از شهر آمدی بیرون
دو ده لشکر نگاه افکند
دانش طرف حضرت شه مردان
بر بند و آید آن سرور
سر او هم پرست برین داور
پس آن بخت دو کرام
ای دل خدا و متی و نول
همان سخا محبت کرام

بهر ویش عشرت و شادی
که دل به دل بکشد
مجد این شهر که از راه
بلکه بخت و شادمان
بخت نظر کت و بشیر
راه در که کشت بهر زمان
وزیران هر که آمدی بیرون
سر او را بکار بکشد
شهر را مان بجا بیدان
دو در و از ده باز نظر
مستوجب بوی او کرد
که شادمان بکشد
سید او به از و ج و نول
شهر از شهر نام ششم

بن که این ظاهران کاش
چون نواز قدرت است بر کار
سرورین علی حجاب نام
عصر بر سرش موکاف بود
آن چه کوفت آن جوش بند
سر خود را پای ش افکند
کشت تا تر شست
اول ازین خوش کن اکام
کین سکر بخت پس دی حد
ش چون از شش سال چندی
بعد از آن شرح حال او بشم
چون بهر شش بند این سخنان
کشت آمد بشهر ما جدر
دو ده لشکر نزار در شهر

بهر ششم کرده برین دلش
انعام کم بخت ازین کفد
بازد او بختی بود اکرام
از قضا نام او مملکت بود
سر قلم کرده پیش او درود
اسچو ساید بکار را فکند
باری بن شمع ایام
تران سر بوی آن کاه
شرح کن حال قصه و ان سر
نور ایام بخت شش است
گوهر و صفت خوشین و غف
بیش از قومه برت و کمان
بسته از خوش و افکار و در
از غصه کین بخت برت

بمنزله نوشی بهر که رسد
لیک جید رسنه در سینه
که منم مرضی بر خدا
زرق کبیت در بر این
صد هزاران هزار زرقه
که اگر نزد من عمل کرده
ش زرقه من است
لعل لکه بخضران کبر
کسی جاب سلام او نهید
تا بخند کرد و بناید جا
حاجب آمد بر در حشر
قدیمی در کعبه کنی میدان
که سلطان اول در دم
دور زرقه من امیر از دور

بیک خلق از ضرب کله
بر این چنین نموده بیان
این سراد هم شیشه با
من خوشی که در دلم
کسی شمارم این همه را
در دم شمع من قسم که
کف در این نزد من آید
هر که آید علی در این منظر
سج چاق مقام او نهید
بجمله فغان است بر این
که سر کرم و لای الله
سر و شین و جلال کرد آن
موی زرقه من است در بخت
مختار است عمل نور

لله

از در می هم در پیش
هر چه او در دلم میزد
همه به خود ز جانی حبشه
ش مردان سپهر زرقه من
صد رحمت کز جانشینت
کف آن که صد در دشت
مصطفی است شمع من
کف زرقه من است معقول
که محمد دم از علی میزد
که سران علی است بر دار
کف سلطان دین که او بود
علی رضی منم نو اگر
سراد هم کوزن کنم حاضر
کف زرقه من این چهار دروغ

باز کرد و بقصد او از جانش
بر این جمل روی است
دست بر سینه او بسته
اها او سپهر زرقه من
قصد زرقه من است
بر کسی که در دلم خدا
ره بر شد به حبش
نو که دیگر از خدا دور
دم شیری و پرده میزد
کرده باشم قبل و قال دار
که سرش زرقه من است
لکن این سخن در دلم
که کن حال خوش ظاهر
که تو کفن کنی زرقه من

از لایک که بخت بدست
سپید آن سرحدت خوش
شادین گفت هر که غم
جلو را یک یک بخت
بعد از آن وقت بود
سراد هم گرفت از سر و
پس بر گفت که سراد هم
حال خود را بگوئی ترا سر
در دم آن سر زبان خوش
استلام اعلی و لی الله
مادی بن مقدای اتم
تابع زنت انقدر اعلی
خبر خدا قدر تو جدا کس
حال صد مجسم خدا از راه

دویم آوردن سراد هم
که شینه از سر بریده سخن
رکت گفت بقا در دوا المکن
برده شکست برین بردارم
کرد انکه نه جوان مردان
کرد مغر عباس آن سرور
بکش البسته از هم
حال خود را بگو بر حیدر
در تقیتم حضرت شده
و سر بر طغر بنیر الله
شیع ایمان به فضل و کرم
انس و جن را از برت و دوا
و صفی است خداوند و دوا
سرتون جهان قدر از راه

هر که در پای تو بنام
گفت اگر ز تو عهد زارم
چون چنین دیدم از تو قوم
بیک خوش آمدی بام اکنون
زرقه مغر است با من
شاه دین گفت پس کی از غریق
در دست جدال بکشایم
دو الفعا در دوم بودن آرم
زرقه چون شینه این سخنان
دست باز و گرفت با شمشیر
در یاد نه جای خود مسلاه
گرفت که گفت بر سر کت
شد یک ضرب جگر و صفر
کار زرقه قوم و زرقه چون ش

مستعد با کشتن و کشت
شکر چون سرهای تو دارم
گفت سر زنت با ما معلوم
بیکشتم و تو تمام اکنون
چون جمع شد از زرقه
سخن او در بول کن صدیق
مستعد ترا چون بیالایم
زرقه یک سخن زرقه نگه دارم
جست از جای خوشی و نوران
شاه مردان علی بنیر دایم
بود پس چون شینه خود در جاب
زرقه زرقه می جام بر دست
بچه خفاش هر دورا بکر
غله و زبان شهر از زرقه

در کمال

دست بزد و افتاد و در عهد
زرد بهر حمله و لعین برین
خلق چون زور داشت آوردند
آنگه که الحذر بر آوردند
عهد و شکر کرد و در وقت
داد و در وقت تمام شد
شاه وین داد و جلور امان
پس ملقب علی شد غالب
بشر خوش و اولیا جدر
پیم بان داد و خیر و قوم
پس بدو نشست که درین
پس بدو نشست که درین
شد و در نه بر اهلکارین
شد و خیر و درین شوال

کرد و حمله بشکران یک
گشت در مای خون بسیار
بمرازم جان بلرزدند
الامان الامان بیا کردند
کرد فی الحال تسبیح خود
رو نهادند پیش حضرت شاه
چو گشتند نوس از دل جان
باد شد و مله و جیب
بمهر و آن بشکر
گشت دولت بنام او
مردمان در زمین بگرد علوم
بر سر دست او را در هم
در دم آمد سوی رسول این
بهر ادم و کی گشت حال

جمع

چون خبر یافت با در ادم
پس بنی خضر خدا آمد
نوحه میکرد از برای پسر
رازی از حد برودن شد
گفت آنکه که با رسول الله
پس مرا دفن ساز با ادم
مصطفی گفت همچو گاه ازین
لیکستم جات مرده سی
پس فرمود تهرین اشم
پس کرد آن رسول این
در زمان ادم سرافکنده
چون دو چشمش بر آن روش افکند
بجنان شد گشت و در او
در بر خود گرفت و فرزندش

با دل زار و زده بر نم
دشت دردی چو درد آمد
موی میکند خاک و خجسته
دل صحاب از و بگریزند
از خدا مرگ این عجز و خواه
که جهان خوش بنخواهم
مرگ کس از خدا نخواهم
هرگز ازین ستم نبرد کسی
که بن وصل شد سر ادم
گفت سلطان بن علی این
گشت از قدرت خدا زنده
روی بر آید و ماه انور
که بود و درین سر او
داد با جان خویش و شش

شد سلمان نزد ابراهیم
یا علی تا مادر دودان است
قدر اجاب نورسج بود
جمله اشیاء را رب ان برادر
فارغ بحث برادر باب
چون نوارم بجز نور ادرسی
کام جانم ز لطف خویش برادر
بیمدم رسن بحق خدا
بر اجاب خویش را در غار
بهر که دارد محبت و دل
بارسا لطف حیدر مفسد
هر که باشد زده دستمان علی
این حکایت از حضرت سلمان
حضرت زین العابدین علیه السلام

شادمان گشت جمله صفای
نمود قدر شیعیان تو بس
لطف تو جلا را شفیع بود
بالتسبی و الله لا محجاذ
این فقره شکر را در باب
چرا که تو نام برادر سی
داغ تو میدلم بسینه محکم
در امید خودم مدار حیدر
یک مکمل تو را خویش برادر
س از طهرت ان او را
ده مراد از شیعیان یک
دشمن لطف تو بسینه محکم
نظم کن به قرآن شود او را
دشمنان و دشمنان

که چنان

که جوانان رسیده از خورشید
کعبه البیت بنی آدم
است در ملک حبیب
است از نسل فیض و دارا
پسری دارد ان ملک کافر
بس بر خویش بود لکسی
ان ملک بنده جوهر جگر
هر که نام علی در پیش
بس که ان کشت روی مهر و پست
بمحو در با مدام کف بر لب
دشمن من عهد قطره شتر
دشمن روی خود نوی جسته
ما که ان کبر کشته بدیش
دشمن من که از کی بکی

سخن پیش کشیده خورشید
شافع محشر نام ام
ظالم و کفر دامن سلمان
قحطه نام کبر خور را
که بود نام ان پسر غرور
نام او کشته منتر
روتا بد زار و نادانست
بمحو کردم کشت بدیش
دایما بسوخته منست
بمحو در شد بد غضب
بار کرده دشمنی کرم و در
چون نامم از شد جسته
مویم آمد و ان رطبه خویش
بسر دی بمان بکرم

کشم از سر روی کوکب
شرف کدورت نیرایم
بود نام علی مراد من
من تصریح نمودم داری
کشم از ششم چه خبر
از سر خون من کدورت
هر چه من دیشتم در دست
کشمش علی بغیر
که ستند داد تو از من
لاف دین همی فرستند
وزن جان پای در کاسم
سر یک یک شمع بر دارم
ای عزیز من الله هم داری
کلمه اله و بسوانه

کشد ام که بر دزدان
دولت قریب عیایم
کان لعین کرده کشتن
در راه مرادی و خواری
کس جز اخوان چون نمی دزد
برده مال زرم بر غیب
قیمت نیم نان من نکلشت
تو بر دین جبر دستان بر
وزن خود کشتی کند لیک سخن
کوشش ای سروری نه نشد
چونم و کمر خنجر کسبم
زنده بکشتن بلکه نکند از دم
نشند در کشته بعد خواری
ویدم از خنجر پاره و بیضا

جور باد

جور بسیار کشیدم از انام
بود نام از خست منور شد
چون جان حال خود نام بکشت
الله کف سینه کران
نگران کن چنانکه میبشاید
چون پیکشت من مرا فرزند
این سیر بحث کم ز دل کور
که سر دشت و مر کشتن براق
همه را من پس جوان بدبسم
ز آن طرف غم شوق و لب
خوابش من را بر حنجر کارد کشد
بر سر خود نهاده فسر زرد
دو مرغ کمر زرد زینت
که در کشتن از دین از زرد و تاب

که بکشد من بخت تو انام
شکر کین دو نیم من شد
بکشد انام شرف
که و خدا او احسنین
ز آنکه عشر بلکه میباید
جان بخوان شمع من زدم
خواهد آمد پای خود و کور
که بود در حراج ملک عراق
تاج و اقبال بر سرش نام
دشت و بکشد بکشد دین
کرده آلات جنگ بر خود
جلوه ها کرده چو زرد بر
نیزه چو زرد کمر فرب
هم مرغ بر رو کمر فرب

از پیش بکشد
بروزین و کام هم از
الغرض بود آن که بگویند
بدر خورشید را ده اع نکند
حق نهاده بودی براه
بعد ده روز چون بکشد
شاه را در چنین آن حال
کنت میران خوش بخت
کفت اینم جوان هم بکشد
از پیش از کت که بکشد
بود آن روز آن شهر بزدان
شاه را ده با کفت
چون بر شد بوی گلستان
در عشر روز و ده بکشد

سپرده من از روز غاص
کشتن و فرمان نرضع از کوه
کوله از لعل و کوه بر بگویند
سحق باز استماع نکند
بهر حکمت علی ولی الله
بر دوش جمع مردم در
که حاشی بر آفتاب بود
بر زمان میفرود چیرت و
سج و ایله کی بودید
که علی با جمال خواهم
از کت که بکشد در بستان
همه این بخت مولای
کشت بداشت جوان بزدان
چشمش از نظر نمود حق
کشد

کشتن شاه جوان علی است
با چشمت خود کامت غالب
صفت مردانگی او مردم
کند به او مردی با عالم نیست
چون شنیدم نام بود دروغ
آدم من بکشد و پروت
علم آید که تسبیح بردارم
و پروای جوان بیکو روی
که بکشد از عشر جسته
چون فرود بود در جسم آورد
از سر کشتن از لطف که بکشد
این بکشد و روز آن کشت راه
کشت بداشت و قصه عشر
شاه مردان جوان بکشد

کشتن سرور علی بن است
که نواز شد آن بکشد غالب
می شنیدم در مردم عالم
شلی او هم برور حکمت نیست
وصف شمع را بنور فروغ
بکشد دم چه وضع او اکنون
روی مردی بوی آرم
اینکه کشتن نام بوی کوی
آمد بکشد و شمع جسته
قصه جهان را به کت بکشد
هم از آن که آمد بکشد
خبر آوردت از شاه
هر چه بکشد بود بستان
نفره از بکشد و عد کشد

نفره اور سده صد و نیک
کوشش غمزدان مندر
نیش و عشر کم راه
سرور را پیشترست کوفت
عشر نره دل چار و در
کف لای الی اصلاح جرا
کف از ان آدم که با هم
چون بچشم دل تو در بند
ادم تا خدا تم من
بنمایم غمزدان من
مردی و پیش را عیان بزم
چون شنیدن سخن از ان
تادم مردان علی بن و کف
این نیر از علی و کف

آتش زهره در درون شک
از بیم مضطرب شد
ز فرود آمدن رفته خورشید
رو به ان کبر است که در
منجرب شده و عیان نمیشد
از بیم آتی گویا ۹۶
هنر دست و قدر بالا ایم
زان روز قدس حقیر نمود
ستاره اشبح غم به بانی
بر نوظهور شود حار من
سر و نامزد از پان سازم
که در تنگی حاله جبار
شیع ادر چه اکلیت شکست
گفت مثلث فربه ام
کفر

گفت این سخن و دست
شتر ز در دست
حق حق که این سخن است
بعد از آنکه دست خود بازید
چون زین این دست
ایمانش بزرگتر شد
بعد از آنکه دست بر دست
بانش میل راه برد او را
چون بنزدیک شهر رسید
که با هزاره استقبال
شاه کعبه بجزیر مردود
که گوید تو را رسول الله
تو که در زمان دشمنی
در سخن و جبر و مفرد

معجزه است حق پرست است
 اثر قدرت دود است
 که بداند در سینه است
 که شش گرفتگی است
 که شش گرفتگی است
 که در آن هیچ باقی نماند
 عازم شهر شد بر پشت
 زده خم کرد باز را
 مصطفی از آن شهر بود
 با صبا به کوه و شمال
 اینک از محبت محمود
 تو کز لا اله الا الله
 از غم پر او عالم می شود
 که در آمدن تو عالم شود

سید پناه زول این
بعد از آن که من گفتم حلت
است
از عیال من جدا شوی
که هیچ غلام انام
رسد از لطف خود بفرست
شد بر این عابد را عهد
تا بدین طور هر سال آن دل نوز
بر سر دره عجزه را دید
که سلام شرح گفت خراب
چون بر این سحر شنید
که چه رشتن زان درین دوی
گفت بر آن که یک سپردارم
بست در نزع آن سکرگون

این سخن چون شنید کف خن
از جودان تو را دست
که تو را برسد جفا و این
بست بر آن عیال من
قله دین خدوده شد
کند از دین داران از دست
من تو را می بوی سحر
شربت طاعت بر سر دره دار
که ز خور زار می رسد
رفت فتن رسد و عجز
رفت شش عجزه و بر سید
ز این سلام از حد خدی
کز دل و دیده دو سپردارم
چون در در او شد خون

بند

کف خن
این سخن چون شنید از این
گفت تا به روزن که با در
خیز تا من به صحت کنم
هر روزن جلد و کربست
برده که چه بود نهش
گفت این صافی من
هر روزن گفت من کلام
چون از آن که چهارون برش
چون بر این چشم خود گفت
مجلس داده کرده آمده
نظرش چون بدان کرده شد
که خبر داده بود و چشمت
آن عجزه رشت به خال

که یکی زان درین منبیا
گفت از درو او دش بدو
از شکم من نهال دیگر
بند غم از دل تو گشت
طرف دامن او کز دست
اضطراب او فادور جاش
هر کز این جابود من کلام
با کلف را بهر نام
یکی با عجزه و درون برش
نظر او بدو جود شد
بیک گشت سرش از باده
خواب برش نهاده
گفت که که ال کبر
برده او را بهر شش

سبیل کرم بود با شمس
بر مان من از پرستش
این سخن جی نشد از بیم
چون رستی هر روز و شب
کدام که فامه چاره من
گادار که شد ز خانه زدن
سنت بخود که نت بر رهی
در قضا که در آن کوهال
عصفان مالکمان که روزنه
ان بکن از خیمه قاش که
در آن دل شکوه و لبند
زود نزد عمر یاد و ند
چون عمر و خون قدسینه
بس عمر و شیر و اولادید

که در دزدان آن خطه است
لرزان چو را شک
در دل او فدا و خوت
کار در از به قتل خویش
بفر خود اید که کشن
تا بر زرد بکار و خود را خون
بغا که فدا که کاهی
بود فدا خون از آن سجال
سوی که در آن بنظر کرد نه
وان بیا بست ده که در
سرا که بست که شکست
سر به حال او بیان کرد نه
کشت خشم او زن کرد نه
جلال و نیزه را طلبید

ج

در آن بر بد ز حال و مردم
در آن شمع با کدین کاه
در آن سرست و زوایا بیم
در آن خور علی کن خالی
در آن دل از دست خود بردار
در آن کشت که از بیم
در آن صد مهر من از لی است
در آن رسیدن کشتار
در آن خور و روی را چون زهر
در آن مدوی را نوی میدان
در آن غم قصه کشتن او کرد
در آن نصیب و دین پام اندام
در آن ملک مان خوشدل
در آن عیان است از بیم

همه کرد ز حال خود کرم
این چو آلوده است چمن کناه
که کوفت را این بدای عظیم
دست بهشت من ای حال
که همین خطرات کم بردار
که قسم بخورم برت کرم
قله این علی و لی است
ان دو کینه جوی کج فزار
کشت با فلاح غلام از دست
برود در زمان فضل پستان
افق او را پیدی را آورد
در بر نه بنده آن ایام
بود از صراط مستقیم
که سخن خدای حق مستقیم

مسلّم ده که یک شکر کس
شاه مردان که عداد م
بس شخص که شکر کس
کفت برضی علی و ل
برسان خوشی این زنند
درد عاوش بود برهنه
شد جهان حضرت امیر کبر
برکشید و دوستان ملات
شاه دین را جود بر ابراهیم
بسیر او بدست خویش کشت
رفت بر سجد و توبه
چون عمر بدست مردان را
درمان خلق جفت شد
بعد از مردان از روی ابراهیم

روی بود که خود کس
رسد الحف خود ابراهیم
روی خود را روی خاک کس
چون روی مظهر حق چسب
در کف خصم با خرم کس
کشت با برکتش در روز
با رخی از آفتاب شب
درین و شمعان فایده جانی
غم دارد با کسیت کس
رفت بر سجد و توبه
بجلافت لی چون شست
افسانه جود ابراهیم
که نماند کسی شکار ابراهیم
صفت بدستش بر ابراهیم

بجلافت

بهر کف پس ابراهیم
کفت خضر زعد برون کس
آن شوی که خود بر ابراهیم
کفت آن عجزه جادوی
بمرد جود نام نام
رفیق زعد جود را حاضر
در زمان قنبر خجسته خضال
بره زدن چون رخ شسته
کشت با برکتش در روز
بکشت بر کفر و قبول
نماند از جود ابراهیم
نماند از جود ابراهیم
نماند از جود ابراهیم
نماند از جود ابراهیم

که کسیت جود ابراهیم
نماند از جود ابراهیم
درد نیست شوی ابراهیم
خانه کمر و جود را
که فغان خانه است جود نام
تا شود با جود را
دست از جود را می محال
روی خود را شکار و مالیه
کشت برین ابراهیم که کرم
سرور ابراهیم بکشت
روی ابراهیم را
میتواند که جود را
کسیت از جود ابراهیم
کف بر جود ابراهیم

و ۵۵

کفت بن حضرت دل پر
کفت سلطان اولیا عجز
بس بر علی رضی
ش مردان در مسجد بنده
در دم ان مرد ازین
کفت ش بن سلام و علیک
حکم بر کرک نزد کی داری
همه عالم در بجان بنده
ش بن کفت کفایت قاتل
کفت بعد از شایسته
در فلان کوه بنزل نشاند
چون ش اولیا نشاند
ش بن کفت ای بنده
کفت بر کریم ای امام زمان

ما در دل جان علی بن ابی طالب
کرار بسیم قصه شایسته
پس بر ز جلم بن مقبول
کفت ش بن زبیر بن عوف
لین بن شایسته درین است
ش کرم زینا جنت الکشت
بست حکم بر بر جبار
تو خدا ز مرد مرده را زنده
تا بسا درم به مقابل
تا علم کافریت نام دلب
کفت ش بن زبیر
در قفس در لب در آفتاب
از کشتن زبیر بن عوف
نماید که کرم کوه هر کوه

همه عالم

در ششم در ششم
ش مردان کنه او شایسته
ش بن هر ده جهود و کر
در ششم بنده در ششم
در دل بر کرک کشت ش
تا ش بن شایسته در ششم
چون تو مولانا و مقدا درم
ش بن شایسته در ششم
ش بن شایسته در ششم
ش بن شایسته در ششم
ش بن شایسته در ششم
ش بن شایسته در ششم
ش بن شایسته در ششم
ش بن شایسته در ششم

بنده ام عبدالبنی توفیق
بس بن این بهرند کوه بنده
نور ایمان زوار اول شایسته
بس بن سلطان و پیش مردان
نور وین در ششم بنده
دلیم از هر کوه نور شایسته
از ش کوه غم چو درم
ش بن شایسته در ششم
ش بن شایسته در ششم
ش بن شایسته در ششم
ش بن شایسته در ششم
ش بن شایسته در ششم
ش بن شایسته در ششم
ش بن شایسته در ششم

بس

بسر علی اوردیم اورد
که علی نموداری نرسد
بخت امکان هیچ فرزند
بلکه خرد مردم دیگر
اورد چون پدر که داشت
این حکایت ادا کرد و تولد
یک هم نوئی جسته کرد
تا که کودکی بدست آرد
موی دیر می کشد که زنی
دانشان زن پیش چو پری
گفت با در این برهنه پیر
که بغزیدیش که دارم
مکتب که بهشت هم گیر
گوش آن زن که بدست اقام

گفت البتد ریش احمد
دل نایب که افکن در بند
که ندادم قصد بودیش
که بغزیدیش در آرد
می نمود حسب عا کا شتر
شد علی اورد و غیر طول
نزد هر قوم گفت می کرد
که بغزیدیش که دارم
دینار ز غم انداخت
پس او در پناه با و شد
بش کردی بود و بهشت
حق هر چه بر بجا آورم
بخش ملک چون بود بهشت
که من آوری شتر و اسب
اوله

باز او کشش نهی
سیمین که بعد بر یک
نزد هر قوم گفت می کرد
که بغزیدیش در آرد
یک بر سرال نزد مادر
نشست و پس علی بود
بعد از آن شد علی سودا
چون کشش نشسته بود
تا سر بر آورد که از دور
گفت که مردمان ز خود در ترک
هر که اودا برادر بهشت
بخش قصه طعمه ام سازد
در نه خود را از نم کشش من
یکه دق جان خویش بر کند

دویم اسلام و کشش نهی
نفرستی پیش من خورشید
بپسندیدم زور و خشم
ولی در قرین جان کن
خاطر مادرش بدست آرد
هم ز اسلام خشن سر بد
خست بار سفر روی را
رحمت در موج بحر خفا
یک نهنگ که به که جان نرسد
از غریب چشم مجازی در کرد
افکنده خویش را بر کمر انداز
صلی و ادا غنیمت دارم
زنده نگه دارم اینست که یکن
من کام کشش گفت

ع

نارکت برت علی السود
مردمان جمل منیع او کردند
چون فکند در دمان ننگ
گفت بودان لیر مراد شود
که در این کار هست سرحد
چون شود بحج علی ظاهر
رونی کار مرطبی باشد
این گفتار ننگ ننگان
زان سفر چون عاود کردند
تا در آن پسر شد آگاه
مدعی گشت علی السود
که چرا گشته تو سرزم
بجکه ملت را بود تو بگو
بهرم را بخود قداسی

چونست خود را در افکند در کمر
بیرش را بر پیش آوردند
سوی صید آن ننگ کردند
فرزند نیم دیگر مراد بود
تا شود حجر علی بر پا
تابع دین شود بسی کافر
قوت دین در حقیقت
کشتن بر او خوشی توان
ان گوی در بختانه آوردند
زود آمد سوی رسول الله
دست بر ده پسر خود در
که در چاه اندر بودم
که چه بایت بکند در قفسه
خوبش را رکن اندازی

است

است در دین تو قصاص مرا
چون بخت قصاص جان زدید
کشتن بستم تا قصاص شود
بلکه آن را ز کشته روز محبت
تا در خوشی را کشت و در درد
صد نفر از جهود و از ترس
چکله کشتن خفتش نسیم
آنگونه که حضرت است
که نیا بر پس از سه روز کرد
شبی ضامن علی بود
بود دیگر در راه منزلادی
آن جهودان که کار عین
تا که آن کاوان بیایان
از قصاص شدی و بست

یکشتم از ره قصاص ترا
بر علی بود از قصاص رسید
در غم دو شمنان فدا شد
کرد و نزد مادرش از محبت
از پی وعده باز آمد زود
بود باز از شتر یک در غلام
یک سال نیز محبت نسیم
خود شود فدای
بقصاص کشتن نسیم
تا در آن شد لیدی مادر خود
اضطرار به نادردن ادی
در سر راه او گرفته کمین
بگرفتند در آن میان
سر او را ننگ کشتند

سخت

سجده
شعر
حد

سرگزشتش بجهان انگشت زد
چون علی ابو قحیفه
روز موعودان سکان کثیر
که بیاور علی ابودر
جمعش از جهود و ارش
شاه مردان علی و انانیم
یاران لطیف خوش عالمین
که ازین محنت مردان یارب
برسان مظهر عمارت
حاضر آرد برم علی در دم
در دمار و بهرین بر شل
چون بر مرد روی علی
یک او را به دشمنان دزد
جان احدا بخطر ارب شاه

سهر چه را بکار بر آوردند
رحمتش بی لای حشمت
جمعش شد نزد یغفر
در نه راضی بنسب کفر خود
امروز دیدش در غوغا
بغزافه بود جانبش ام
محنت خسته عالمین
مرضی این برسان یارب
شاه شکرش و غایت
براست تا دکاند در دم
که میان کشاکش و لعل
تازه شد جان او ز روی علی
جله چون شمع بد لرزید
بمردار دست بر کار خشت او

شاه مردان چه دید غوغا
حال بر سبک عیش یغفر
کردش آره علی شاه و الاله
تا به پیشند از علی عجز
پس بران خداست بخف
که بهر زمان در پیر و جوان
کردش بخف خدا را یاد
کوفت ابرو مان کنش بگاه
کره اول بگرد کار نیار
بردی که دست خود روی در با
همه دیدند شسته حجاز
دشت و دست خود علی بود
یک نهنگی ز کوه سنگین تر
شاه مردان چه خلق آن اغشرد

یار و نام بهر در شاهی
تصدیر از دست و دین برادر
که بماند خلق و صحب
معجزی کان ندیده کس
افغان بدی ادهام شرف
لوی صحران نه جلوه ران
رفت لای پشت است
معجزه نصیبی حق خدا
کردان کاه دست خورشید از
دست دیگر بجان صحرا
تا بصدید شکر گشت در از
آن نهنگی که خورده بود بر
باز کرده بان غار دین
نخ تن از دین که درون نادر

در و
شعر
حد

سخن آمد آن ننگ کعبه
گفت صد گزاف و غلطی
سایه عایشه با مردم
کردش از تن خدای گناه
که نامش کوی خود گناه
تا بدین حد رسیده
پیش ازین نه چنین نظر
شاه او را در لطف خویش
رفت آنکه سویی علی شود
ز سر دین از دست نه رود
ان پس از چهار مرد کرد
همه را در قفس بود جان نازش
شاه مردان بر گزافان
که در میان خیر خستید

کرد نام در نوال انعطاف
که بدیدم جهان لغی شام
روز و شب در عین دعا بودم
لیکن پسر را فردرم به جان
سجده ای داشت تا شود طایر
شکر از خدایم را در داد
لطف کن تا کنم به کج مرتبه
یار دیگر میان بجز از دست
در تنش در خستید با حق
استیغاثش هر چه کردید
که مدد از دست ننگ بدر
تنم بر سیده او کردش تن
گفت ای جهان من بی جهان
یاده در جامه خستید

در دم آن شش من از دم
به جان خستید اول
گشت سنجید بجهان خوش حال
باور کن پسرش گمان شد
که فردر که کینه در خفا
یا علی فارع سیجتم
کام دلهای شیعیان کینر
تا بود کشتن جهان آباد
علی آن علم بجز رتبه
بابت این شرع را الهی
او قضا بر سر در راه رسید
بود راهی نه آب و نه منزل
شاه این راه را قبول نمود
خطر دشمن چنانچه از راه

زنده گشتند از دم حیدر
بلکه اهل اول و اهل
که بود مدح او شریح مجال
از کمان علی غرر شد
شاه در خستید
او قضا بر سر در راه رسید
ساز حاصل بحق پیغمبر
شاه را غرر مال پیدا
بدرت از خستید
بفرستش و غافل گشتند
ره روان را که بشد دل
کان ره را که گشت صلاح
در خستید صابر و صکر

خسح چند چون فرشته
خلق در باطن پند
بهر کرد و نه از جان
شاه مردان علی بن عثمان
خبر دست بر پند کرد
که بفرمانده است
پیش برادر
لویان پند
تا که سنگ بر کشت بد
زور کرد و جلوت کرد
شکران جمله توان کرد
شاه خن سپاه بود کم
ان که زور خود کار آورده
دست بجز نایان آورده

مرد و مرکب کار نشدند
جان رسید به زبانه
خجانی بجای گشتند
گفت آید فروز آن لشکر
شاه وین راز جان دعا کرده
که دستش این خط
صورت کشت سلمان
که در آن پند
بمنت که توان گشت
اگر دل نکش بر کنند حجر
سنگ از جای خود جیب
فرد بر علم
نه خاک رافان خود گرفت
بر سنگت خواند کرد
سنگ

سنگ از دل من برکت
گشت پندارت او را
رو سلمان با بر شاه فرزند
بود درین و در هر اسم آهمن
قل بر در زده است از فولاد
شاه مردان پند
دست خود را بری خود آورد
پند و پند سلمان داد
چون در ازیم شود و جان دزد
از زور سرخ نفق ان جان عرض
خانه با هزار بر کار
استه حوضی ان پند
صفا پند
لور از روی ابق پند

پس چهل نزع در پیش افکند
پند پند پند پند
تا بچهل نزع در پیش افکند
کرد و بخل چه آید روشن
شواهدت کس پند
چون سلمان پند
از عالم کلیه پروان کرد
رو سلمان و قدر پند
چهار دیوار او پند
در کج هر راز پند
حور آب از میان آن پند
طریقه حوضی پند
شاه مردان علی بن عثمان
شفقه او پند

جامی از در کتب آن سرور
در بستان کتب چهرش
والی ملک جان دل خدا
بسیار بستان بداد آن سرور
تا بهر دست که بستان آید
کتابت ز خدای بستان مولا
چشم رکف هر بر سپاه
بار و کیم در دهر بکشت
آن سحر که دشت افروخت
و بهشتاد و یک رکور و
خونست از جگر این سخن ناکاه
که کمرش در از اوشت
کتابت ز خدای بستان
الغرض در میان جمل آن

گفت زده حسن نوری اش کرد
اضطرار به شاد و در جانش
کرد آن جام را بر آب آن کاه
گفت زده حسن نوری اش کرد
از خدای تو تمام شد و ای
متوجه بجا نبی بالا
شاه را در میان بشکر کردید
و بعد آن بانیست حضرت شاه
حالی اودم بدم و در کون بکنت
بر فراز شیر شاه را دید
با شارت کرد بکنت شاه
فصل نهم از زند بکنت
گفت لیکن بعد ما پس از آن
شد بکنت هم جنگی میراب
خدا

جنگ با هند آید پر کردند
 بهمنان عام به لاری
 مردمان خود شکر را کردند
 جلاله از سیاه و سفید
 دولت گشت از تو بهجید
 ز بهت خضت کلید خضت
 بعد از آن چون که کشید
 شهاب سلطان محمد عادل
 از دل جهان غلام مست و حصار
 بعلی و باهل مست علی
 شهبه و با کمان زرش و اد
 از غارت عجم نفرانش
 و با یک کار با یک بود
 رف روزی که در شک

باید بر استریشتر کز در
 عبرت حاضران می افروزد
 روی خود نموی که ز او آرد
 بر روی پست از حق و عید
 خادمانی در عزت آرزو میجویند
 قبض بود و بعد و لا محاله است
 از قضای سیه و سیاه
 رایت عدل را بشوید دل
 بنده را که می خست در گزند
 دینت در دل محبت اندازی
 دشمنت منند خط بغداد
 عالمی تابع از دل و جانش
 بسواری و عهد خدای تو
 می سپارای بیرون رعد و مار

دوازدهم است و این است
کج و سیم و چهارم و پنجم
ششم و هفتم و هشتم و نهم
دهم و یازدهم و دوازدهم
در هر علقه یک نفر است
بهرت صورتی که کمال
حضرت مصطفی و شش تن در
رخ او نشسته بود نمود
که از آن بزرگواران که از آن
قوابل و قیاسها در آن
کشتن است و در آن وقت
رو بهین آنکه جلد صف در
صلوة در آن وقت جنبانند
من زبانی سخت خود را

پشواست و بر این مبرور
کرد بر آن خوشنما
کج و سیم و چهارم و پنجم
از آن و در آن وقت
جلال و در آن نام
در سپهر صفی که بر نام
اقبال سپهر حسن و جمال
نعمت حسن و کمال
چهارم و در آن نام
بسیار از آن بزرگواران
سبلی سخت از هر عود
توزن او نقاب شوی و در
خوبت بر آن در آن صف
عالم از آن وقت و در آن
اوشاد هم تر شکست و جلال

یکی

بسیار نول خدا و عین صلاح
در آن فتح و شکست
بهر تعبیر ملک وین قعدای
چند روزی که بود در سپهر
روزی از عیش و سرور حق
در سپهر شاه و در آن جا
کشت و شل و نول نام
که چنین در جهان ز جلال
کشت و شل و نول نام
غیرت خویش را بکار آرد
در دم اصحاب و سیدی هم
باروی جمله تا آن که دید
مصطفی و خدا و شش خدا کرد
که زور و دلاوری که تو هست

کرد او را برای خویش کج
که در خبر خدا که تو هست
که در سپهر ملک وین
بخش میکرد کج و نول
کشت و شل و نول نام
بهر کوی بر آمده از چاه
بهر غنچه و در آن عوام
برو و کشت و شل و نول
خبر علی جلال و عین و کسر
که این در آن جای بر دارد
از آن و در آن صف
آن در آن جای خود می جنبید
بسیار از آن و در آن کرد
خدا و شش خدا کرد

چند از آن مستمجار آری
صاحب فضل خود در او مهر
چون علم است خوش انوار
آنکه کردن بجلوه در آرد
کشتن همان فارسی تصفا
کاش بخیلش نه است
این سخن چون شنید شاه
گفت بخیل دی که است
روزن هر زره از دست شاه
منتش بکنید بجز خیر
تا به درگاهش نرسد
هر یک از آن چه بخیلند
تو در زش در بجان دیند
بعضی از دوستان نکند آردند

در این در زغای برداری
برو انکشت بر کوفت آن در
بر سر دست خود نگاشت داشت
از در خیمه چه غم دارد
چون در خدمت دزدان آن آید
بیکس در آن توانسته
خنده زن این سخن بر لب
یک در دست شاه مردان است
می توانم بیان کنم بقیان
که در غم بر صغیر و بزرگ
پیش هر یک یکی از آن افکند
بکم در پیش بکشتن و نه
در کف خویش طلا دیدند
بجدا از آن کمان کردند

ع

بگو گشتند مردمان خدین
که بغیر از خدا کز است
وقت بگو که حاضر آمد خوان
زور هر چند کردند باره
گفت انیک علی عمرانی
اول آن قدرت الهی بود
درست خیرش چنان گوید
مرد و زن را خدا ای میداند
مر قاضی و علی و احمد
رفت بوی دین خیر انام
با علی بن حبیب بن مظاہر
میستوای که کمتر از یکم
که چه فارغ بسی پریشان
چون نوی آفت از ضمیر مگر

که خدا نیست خیر علی بقیان
که چنان کار با آرد آید
بست بدین بگو که در آن بکشان
خلق از هر طرف بقیان
شواند که بکشد با نی
که بجز او چنان بهتر نبود
آهمن از دست او طلا کردیم
در بر از دست من چه می آید
کا خیر است بقیان
باشه دین و دنیا بسلام
که تو هستی بقیان
دو جهان را بهم زبانه زدیم
که مرا کشتن می پریشان است
از ره لطف سیکر مگر



عرض جفت و احتیاج
 نادر و مستندین برجا
 نادر و مستندین برجا
 دوستان خوش و دشمنان
 جفتش را برجا

ما که
 در صفا

کحل عمر من از غرقا است
 یک نم از ابر و صحت کانی
 هزاران در و در از این
 و ما بر صحت و عید شام
 هزاران در و در از این
 و ما بر صحت و عید شام

ما که
 در صفا
 ما که
 در صفا





